فرایرمان



دینگو سگ وحشی

یا داستان نخستین عشق

فرایرمان

دینگوی وحشی

یا

داستان نخستین عشق



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

ФРАЕРМАН

ДИКАЯ СОБАКА ДИНГО,
ИЛИ
ПОВЕСТЬ О ПЕРВОЙ ЛЮБВИ

На персидском языке

ترجمه از فردوس

تصاویر از ب. مارکیویچ



۱

نخ نازک چوب ماهی‌گیری زیر ریشه کلفت درختی، که از هر حرکت موج آب به نوسان درمیامد، در آب فرو رفته بود.

دختری ماهی قزل آلا صید میکرد.

دختر بیحرکت روی سنگی نشسته بود و خروش رودخانه از هر طرف او را فرا میگرفت. چشمانش را، که از تابش آب خسته شده بود، پایین انداخته اما نگاهش تنها بیک نقطه متوجه نبود. گاه بگاه نیز نگاهش بدور، بجانب تپه‌های گرد و پوشیده از جنگل بالای رودخانه دوخته میشد.

هوا هنوز روشن بود و آسمان، که از بن کوهها فقط قسمتی از آن دیده میشد، به دشتی میماند که شفق غروب کمکی بآن روشنی می بخشید.

اما این هوا و آسمان که دختر از نخستین روزهای زندگیش با آنها آشنایی داشت امروز بنظرش جالب نمیامدند.

دخترک با چشمان باز به آب همیشه روان نگاه میکرد و میخواست بتصور خود درآورد که رودخانه از کدام سرزمین سرچشمه میگیرد و بجانب کدام مرز و بوم روان است. در این لحظه دلش میخواست که کشورهای دیگر و چیزهای نادیده مثلاً دینگو سگ استرالیایی راببیند. حتی آرزو داشت خلبان باشد، از اینها گذشته دلش میخواست کمکی آواز بخواند.

آخرش آوازش بلند شد. ابتدا آرام، سپس بلندتر.

صدایش مطبوع بود. اما هیچکس در آنجا نبود که آوازش را بشنود. تنها موش آبی‌ایکه از صدای او ترسیده بود نزدیک ریشه درختی درآب جست و در حالیکه ترکه باریک سبزی را بدنبال میکشید و به لانه میبرد، بطرف نیزار شنا کرد. ولی ترکه بلند بود، موشک بیهوده تقلا میکرد و زورش نمیرسید که آنرا از میان علفهای پرپشت رود بگذراند و به لانه ببرد.

دخترک نگاهی شفقت آمیز به موش انداخت و آوازش را برید. بعد برخاست و نخ قلاب ماهی‌گیریرا از آب بیرون کشید.

از حرکت دست او موش به نیزار خزید و قزل آلای تیره وخالدار که تا آنوقت بیحرکت بروی آب روشن ایستاده بود خیز زد و به ته آب رفت.

دختر تنها ماند و مدتی به آفتاب که در حال غروب بود و بطرف تیغ کوه پر صنوبر پایین میامد، نگاه میکرد. اگرچه

دیر بود اما دختر برای رفتن شتابی نداشت، آرام بر روی سنگ چرخیده پشت به رودخانه کرد و به کندی در جادهٔ باریک بسوی جنگل، که از سرازیری کم شیب کوه به پیشوازش میامد، براه افتاده باجرئت پا بجنگل گذاشت.

خروش رود که ازین سنگها روان بود در قفا ماند و خاموشی جنگل آغاز گشت.

ودر این خاموشی جاودانی ناگهان آواز شیپور شنیده شد. صدا از راه تنگ و باریک جنگل، از کنار صنوبرهای کهن بی جنبش گذشته بگوشش رسید و بیادش آورد که باید قدم را تند کند.

باوجود این دختر بکندی راه می پیمود. و موقعیکه مرداب دایره مانندرا، که در کنارش گلهای زرد روییده بود، دور میزد خم شد و با ترکهٔ نک تیزی چند گل رنگ پریده را با ریشه از زمین کند. دستهایش از این گلها پر بود که از پشت سر صدای آرام پا و صدای کسی که او را بنام صدا زد بلند شد:

— تانیا!

دختر سر بعقب برگرداند. در جاده تنگ، نزدیک انبوه مورچه، پسربچه‌ای نانایی* بنام فیلکا ایستاده بود و با

---

* نانایی — قبیله‌ای از گروه تونگوس، نمچوری زبان، که در حوضهٔ رود آمور جای دارند. (مترجم)

اشارهٔ دست او را بجانب خود میخواند. دختر بطرفش رفت و با محبت نگاهش میکرد.

نزدیک فیلکا، روی کندهٔ پهن درخت بریده‌ای، دیگچه‌ای پر از میوهٔ سرخ جنگلی دیده میشد و فیلکا شاخه‌ای از سپیدار جنگلی در دست داشت و پوست آنرا با چاقوی شکاری، که تیغه‌اش از پولاد یا کوتی بود، میکند.

فیلکا پرسید: — مگر صدای شیپور را نشنیدی؟ چرا اینطور سلانه سلانه میروی؟

دختر جواب داد:

— امروز روزیست که پدرها و مادرها باید به اردو پیش بچه‌ها بیایند. مادر من نمیتواند بیاید چون در بیمارستان سرکار است و در اردو هم هیچکس در انتظار من نیست. — بعد حرفش را لبخندزنان با این جمله تمام کرد: — تو خودت چرا عجله نمیکنی؟

فیلکا گفته دختر را تکرار کرد: — امروز روز آمدن پدرها و مادرهاست. پدرم از توقف‌گاهش پیش من آمده، من رفتم تا آن تپه صنوبر راهنماییش کنم.

— مگر پدرت آمد و برگشت که تو برای راهنماییش رفتی؟ تپه صنوبر خیلی دور است.

فیلکا خودشرا گرفت و جواب داد: نه، من به پیشوازش رفتم نه بمشایعتش. برای اینکه او امشب را نزدیک اردوی ما در کنار رودخانه خواهد گذراند. من حالا پشت آن

سنگهای بزرگ آب‌تنی کردم و بدنبال تو آمدم. وقتی آواز میخواندی می شنیدم.

دخترک باو نگاهی کرد و خندید. اما فیلکا که سیاه چرده بود انگار رنگ صورتش تیره تر شد و آنوقت گفت:

— خوب، اگر عجله نداری همین‌جا کمی میایستیم. من حالا به شیرهٔ مورچه مهمانت میکنم.

— تو امروز صبح هم مرا به ماهی خام دعوت کردی.

— آن ماهی بود، این یک چیز دیگر است. خیلی خوبست. حالا برایت درست میکنم.

آنوقت فیلکا ترکهٔ سپیدار را در انبوه مورچه فرو کرد.

بعد هر دوی آنها خم شده منتظر بودند تا مورچه‌ها بدور ترکهٔ باریک پوست کنده بچسبند. پس از آن فیلکا ترکه را تکان داد وآرام به تنهٔ درختی زد تا مورچه‌ها از آن ریختند. آنوقت آنرا به تانیا نشان داد. روی شاخهٔ براق اسید مورچه دیده میشد. فیلکا آنرا لیسید و به تانیا داد تا بچشد. تانیا هم چشید و گفت:

— چه خوشمزه است. من شیرهٔ مورچه را دوست دارم.

پس از آن دختر براه افتاد، فیلکا در کنارش بود و قدمی از او واپس نمی‌ماند.

هردو ساکت بودند. چون تانیا میخواست در اینموقع در فکر و خیال خود فرو رود، و از این گذشته هر وقت باین جنگل خاموش میامد دوست میداشت چیزی نگوید و ساکت باشد. فیلکا هم نمیخواست در بارهٔ چنین چیز بیهوده‌ای

چون شیرهٔ مورچه، چیزی بگوید، برای آنکه بدست آوردن آن آسان بود و خود تانیا هم میتوانست از عهده برآید.

پس بی آنکه کلمه ای باهم صحبت کنند تمام جاده تنگ و باریک جنگل را پیمودند و از شیب دیگر کوه سر در آوردند. در آنجا، در دامنه سنگی کوه، در کنار رودخانه که با کوششی خستگی ناپذیر بسوی دریا روان بود، اردوی آنها قرار داشت و چادرهای بزرگ اردو به ردیف در میدان بیدرخت جنگل بچشم میخورد.

سر و صدای اردو بگوششان میرسید و چنین برمیآمد که اقوام و خویشان بچه‌ها بخانه‌هایشان برگشته‌اند و این سروصدا از بچه‌هاست اما همهمهٔ آنها بقدری بلند بود که تانیا در بالای کوه، درخاموشی صخره‌های تیره رنگ چنین می پنداشت که، درجایی دور دست، جنگل در جنبش و خروش است.

تانیا گفت: — لابد حالا بچه‌ها سر صف هستند. فیلکا، بنظرم بهتر است که تو زودتر از من به اردو بروی. چون ممکن است بما بخندند و مسخره مان کنند که ما همیشه با هم به اردو برمیگردیم.

اما فیلکا با رنجشی تلخ و آزاردهنده در دل گفت: «بهتر بود این حرف را نمیزد.»

آنوقت شاخهٔ محکم درختی را که در بالای پرتگاه بود گرفت و بروی جاده پرید. فاصله از بالا تا پایین بقدری زیاد بود که تانیا به وحشت افتاد.

اما به فیلکا آسیبی نرسید. آنوقت تانیا کوره راه دیگری را که از بین کاجهای کج و کوتاه روی صخره‌ها میگذشت در پیش گرفت و بطرف اردو دوید...

کوره راه اورا بجاده اصلی رساند. جاده اصلی هم مانند رودخانه از جنگل سر درمیاورد، ریگ وسنگش مانند آب رود چشم تانیارا میزد و اتوبوس بزرگی پراز سرنشین با سر و صدا از آن میگذشت.

بااین اتوبوس اقوام و خویشان از اردو بشهر برمیگشتند.

اتوبوس از کنار او رد شد. اما دختر نظری هم به پنجره‌های آن نینداخت و با نگاهی بدرقه‌اش نکرد، چون در انتظار کسی نبود.

تانیا، از آنجا که دختری چست و چالاک بود، بآسانی از روی جوی و پشته پریده از جاده عبور کرد و داخل اردو شد.

بچه‌ها با داد و فریاد پیشوازش کردند، پردهٔ بیرق بصورتش خورد، تانیا گلهارا بزمین گذاشت و در صف جای گرفت.

کوستیا، رهبر پیشاهنگان نگاهی تهدیدآمیز باو انداخت و گفت:

— تانیا سابانه‌یوا، باید بموقع سرصف حاضر شد. خبردار! براست نظام! آرنج به آرنج پهلویی تان بچسبانید!

تانیا آرنجهایش را باطراف حرکت داد و با خود میگفت:

«چه‌خوب است وقتی طرف راست دوستی ایستاده‌و طرف چپ هم همینطور. چه‌خوب است وقتی دور و بر انسان پر از دوست باشد!»

وقتی تانیا سرش را بطرف راست برگرداند فیلکارا دید. صورت آفتاب خورده اش، بعد از آب تنی، مثل سنگ میدرخشید و کراواتش هنوز خیس بود.

رهبر باو گفت:

— فیلکا، آخر تو چه پیشاهنگی هستی که کراواتت را بجای شلوار شنا بکمرت می بندی!.. دروغ نگو، دروغ نگو، خواهش میکنم! من همه چیزرا میدانم و البته با پدرت دربارهٔ تو جدی صحبت خواهم کرد.

تانیا با خود گفت: «فیلکای بدبخت، امروز همه‌اش بد میاورد».

نگاه تانیا مدام بطرف راست بود. بطرف چپ چشم نمیانداخت، چون برخلاف نظم بود و از این گذشته در طرف چپ دخترک فربهی بنام ژنیا ایستاده بود که بنظر تانیا بدیگران ترجیحی نداشت.

آخ، این اردو، که از پنجسال پیش تا بحال تانیا هر سال تابستان را در آن میگذراند، چرا امروز مانند پیش بنظرش شادی آور نمیاید؟ پیشها در اردو او همیشه دوست میداشت سپیده دم، هنگامیکه شبنم از تمشک جنگلی بزمین میریزد، از خواب بیدار شود! او هم چنین آواز شیپور را که مثل آهو در جنگل میدود و صدای طبل و شیرهٔ ترش مورچه و

ترانه خوانی را، در کنار آتشی که خود او استادانه تر از هر کس روشن میکرد، دوست میداشت.

پس امروز چه اتفاقی افتاده است؟ شاید این رودخانه که بسوی دریا روان است، هنگامیکه تانیا با دلی گرفته آنرا تماشا میکرد، این فکرهای عجیب را بسر او انداخت؟ چرا با چنین حالت انتظار و تشویش چشم بدنبال آب روان رود دوخته بود؟ دخترک بکجا میخواست شنا کند و برود؟ دینگو، سگ استرالیایی از کجا ناگهان برایش لازم شد؟ این سگ بچه دردش میخورد؟ و شاید هم سبب همه این افکار تازه و عجیب اینستکه دخترک در پایان دورهٔ بچگی است؟ اما کسی چه میداند که دوره بچگی هر انسان کی بسر میرسد؟

تانیا هنگامیکه بحالت خبردار در صف ایستاده بود و بعد هم موقع شام در چادر سفره خانه مدام باتعجب فکرش مشغول این خیالات بود و فقط در کنار آتش که ماموریت روشن کردن آنرا داشت از این فکر و خیالها آزاد شد.

دختر سپیدار خشک باریکی‌را که توفان آنرا شکسته بود از جنگل آورد و در میان آتش گذاشت و دوروبرش را ماهرانه باخلوارهٔ آتش پوشاند. فیلکا خاک دور آتش داد و صبر کرد تا شاخه‌ها گر بگیرد. آنوقت سپیدار زبانه کشید و بی جرقه ولی با زمزمه آرامی در تاریکی جنگل میسوخت.

بچه‌ها از گروههای دیگر برای تماشای آتش جمع شدند. کوستیا رهبر پیشاهنگان، پزشک اردو با سر تراشیده اش، و حتی خود رئیس اردو نیز بکنار آتش آمدند و رئیس اردو از بچه‌ها پرسید چرا درکنار آتشی باین درخشندگی و زیبایی ترانه نمیخوانند و بازی نمیکنند ؟

بچه‌ها ترانه‌ای و پس از آن ترانهٔ دیگری خواندند.

اما تانیا هیچ دلش نمیخواست آواز بخواند.

همانطور که ساعتی پیش در کنار رودخانه به آب روان چشم دوخته بود حالا هم چشم از زبانهٔ آتش لغزان و بالا رونده برنمیداشت. و گویی آتش نیز در بارهٔ چیزی زمزمه میکرد و احساس مبهم و نامعینی در دل او برمیانگیخت.

فیلکا که نمیتوانست تانیارا دلتنگ ببیند و میخواست او را با آن ناچیزی که در اختیارش بود خوشحال کند، دیگچه‌اش را که پر از میوهٔ جنگلی بود پیش آورد و بهمه تعارف کرد. وچند دانه را که ازهمه درشت‌تر بود برای تانیا برداشت. دانه‌ها رسیده و خنک بودند و تانیا بامیل آنهارا خورد. فیلکا همینکه تانیارا ازنو خوشحال دید شروع به قصه گفتن در بارهٔ خرسها کرد. وچون پدرش شکارچی مشهوری بود بهتر از هر کس میتوانست در بارهٔ خرسها قصه بگوید.

اما تانیا حرف او را برید و گفت:

— من در این سرزمین و این شهر بدنیا آمده‌ام و جز اینجا هیچ جای دیگر را ندیده‌ام. اما همیشه تعجبم از اینستکه چرا اینجا اینقدر از خرسها صحبت میکنند!

همه‌اش در بارهٔ خرسها، مثل اینکه هیچ چیز دیگر بلد نیستند!

دخترک چاق، ژنیا، که از فانتزی محروم بود اما برای هر معلولی میتوانست علت صحیحی بیابد، جواب داد:

— برای اینکه سراسر این ناحیه تایگا*ست و در تایگا خرس زیاد است.

تانیا که هنوز در فکر و خیال بود لحظه‌ای نگاه به ژنیا انداخت و بعد از فیلکا پرسید که آیا تو میتوانی قصه‌ای در بارهٔ دینگو سگ استرالیایی بگویی؟

اما معلوم شد که فیلکا دربارهٔ دینگو سگ وحشی هیچ چیز نمیداند. او دربارهٔ سگهای درنده از نژادهای دیگر داستانهایی میدانست، اما از سگ استرالیایی هیچ چیز بگوشش نخورده بود. بچه‌های دیگر هم هیچکدام از سگ استرالیایی خبری نداشتند.

آنوقت ژنیا، دخترک فربه، پرسید:

— تانیا خواهش میکنم، بگو ببینیم چطور یکدفعه خیال سگ استرالیایی دینگو بسرت افتاده؟

تانیا جوابی نداد. چون راستی هم هیچ جوابی نداشت. فقط آهی کشید.

گویا براثر این آه آرام شاخه سپیدار که تا انگاه با شعله روشنی تا ته سوخته بود مانند موجود زنده‌ای ناگهان تکانی

---

* تایگا — جنگل انبوه و غیر قابل عبور. (مترجم)

خورده فرو ریخت و خاکسترش پخش شد. تاریکی همه چیز و همه کس را فرا گرفت. داد و فریاد بچه‌ها بلند شد. همانوقت در تاریکی صدای بیگانه‌ای بگوش رسید که میگفت:

— آی کوچولو، چرا فریاد میکشی؟

پس از آن دست سیاه بزرگی ازبالای سر فیلکا پیش آمد و یک بغل ترکه خشک در آتش ریخت. این هیزم از شاخه‌های صنوبر بود که شعله‌اش روشنایی زیاد دارد و جرقه‌هایش سوت زنان ببالا میجهند و در بالاهم زود خاموش نمیشوند، بلکه لحظه‌ای روشنند و مانند ستاره چشمک میزنند.

بچه‌ها همه ازجا جستند و آنکس کنار آتش نشست. قدش کوتاه بنظر میامد، زانوبند چرمی بپا و کلاهی از پوست سپیدار جنگلی بسر داشت.

تانیا به بچه‌ها گفت: — نترسید، نترسید، پدر فیلکاست، شکارچی است. امشب را نزدیک اردوی ما خواهد بود. من خوب میشناسمش.

شکارچی نزدیک تانیا نشسته بگفته او سر تکان داد و لبخندی زد. بعد بهمه بچه‌ها لبخند زد و دندانهای پهنش که چپقی چوبی بین آنها بود نمایان گردید. شکارچی دمبدم آتشی برداشته به سر چپقش میگذاشت و پک میزد، با کسی هم گفتگویی نمیکرد. و همین آرامش و سکوتش برای بچه‌ها نشانه آن بود که شکارچی غریب هیچ قصد بدی در سر ندارد.

بهمین جهت وقتی کوستیا، رهبر بچه‌ها، نزدیک آتش آمد و پرسید که چرا در اردو ناشناسی نزد آنها نشسته است، بچه‌ها جواب دادند:

— کوستیا، کاری باو نداشته باش! پدر فیلکاست. بگذار با ما بنشیند. با او بما خوش میگذرد!

کوستیا گفت: — آهاه، پدر فیلکا. خیلی خوب. منهم با او آشنا هستم. ضمناً، رفیق شکارچی، باید از فرصت استفاده کنم و بشما بگویم که پسر تان، فیلکا، اولا همیشه ماهی خام میخورد و بدیگران مثلاً به تانیا سابانه‌یوا هم میدهد. ثانیاً کراوات پیشاهنگیش‌را بجای شلوار شنا بکار میبرد و از این هم گذشته، با آنکه ما بارها سخت قدغن کرده‌ایم، نزدیک سنگهای بزرگ آب تنی میکند.

کوستیا پس از آنکه اینرا گفت بطرف اجاقهای دیگر که در میدان بیدرخت جنگل میدرخشید رفت. وچون شکارچی از بیشتر گفته‌های او سر درنیاورد با احترام بدنبالش نگاهی انداخت و از روی احتیاط سری هم بنشانه تصدیق تکان داد.

پس از آن به پسرش گفت: — فیلکا، من دور از شهر به شکار درندگان مشغولم تا وسیله فراهم کنم که تو در شهر زندگی کنی، سیر باشی و درس بخوانی. اما اگر تو فقط در یکروز اینهمه کارهای بد کرده باشی که رؤسا از تو شکایت کنند آخر و عاقبتت بکجا خواهد کشید؟ برای اینکه تنبیهت کنم این کمندرا بگیر، بجنگل برو و گوزن مرا

باینجا بیاور. او همین نزدیکیها میچرد. من امشب را در کنار اجاق شما میگذرانم.

آنوقت کمندی از پوست گاو صحرایی به فیلکا داد. کمند آنقدر دراز بود که تا سر بلندترین درخت سدر میرسید.

فیلکا برخاست و نگاهی برفقایش انداخت تا ببیند کسی در این تنبیه با او شریک میشود یا نه. تانیا دلش بحال او سوخت: آخر فیلکا امروز صبح تانیارا بماهی خام مهمانی کرده بود و عصر هم به شیرهٔ مورچه و شاید هم بخاطر او کنار سنگهای بزرگ آب تنی کرد.

تانیا برخاست و گفت:

— برویم. باهم گوزن را میگیریم و پیش پدرت میاوریم.

هردو بسمت جنگل، که باز با خاموشی خود آنهارا پیشواز کرد، دویدند. سایه متقاطع درخت‌ها از بین صنوبرهای کوتاه بروی زمین پرخزه میافتاد و بار زهردار بعضی گیاههای جنگلی روی بوته‌ها در فروغ ستارگان میدرخشید. گوزن همان نزدیکیها زیر درختی ایستاده بود و خزه ایرا که از شاخه‌های آن آویزان بود میخورد. حیوانک باندازه‌ای آرام بود که لازم نشد فیلکا حلقه کمندرا باز کند و بشاخش بیندازد. تانیا گوزن را مهار کرده از روی علف شبنم زده تا کرانه جنگل آورد و از آنجا فیلکا او را تا کنار آتش کشید.

شکارچی وقتی گوزنش را در میان بچه‌ها دید بخنده افتاد و از آنجا که مرد ساده‌ای بود چپقش را به تانیا تعارف کرد تا او هم پکی بزند.

بچه‌ها از این خوش تعارفی او به قهقهه افتادند و فیلکا خیلی جدی بپدرش گفت:

— پدر، پیشاهنگها چپق و سیگار نمیکشند. قدغن است.

شکارچی از دانش پسرش تعجب کرد و باین فکر افتاد که بیهوده نیست که او زحمت میکشد و وسیله تحصیل برای پسرش فراهم میکند، بیهوده نیست که پسرش در شهر زندگی میکند و به دبیرستان میرود و کراوات سرخ پیشاهنگی میزند. البته او باید چیزهایی را بداند که پدرش نمیداند. آنوقت شکارچی پکی به چپقش زد و دستش را روی شانه تانیا گذاشت. گوزن هم چنان نزدیک تانیا ایستاده بود که نفسش به صورت او میخورد و شاخش نزدیک سینه او بود، شاخیکه از مدتها پیش تیزیش از بین رفته مانند سنگ صاف شده بود و میتوانست گاهی بنابمیل و خواست گوزن نوازش دهنده باشد.

تانیا که تا اندازه‌ای دلتنگیش رفع شده بود نزدیک شکارچی بزمین نشست.

درمیدان بیدرخت جنگل همه جا آتش روشن بود و بچه‌ها دور آنرا گرفته ترانه میخواندند، پزشک اردو مدام به بچه‌ها سر میزد و مواظب همه بود تا کسی سرما نخورد.

تانیاهم با تعجب در این فکر بود که:

«راستی که آنچه در اطرافم میگذرد بهتر از دینگو سگ استرالیایی نیست؟»

پس برای چه دخترک باز هم دلش میخواست که در رودخانهٔ همیشه روان شنا کند و با آن بسوی دریای بیکران برود؟ برای چه هنوز هم خروش موج غلتان رود، هنگامیکه به صخره برمیخورد، در گوشش صدا میکند؟ برای چه آرزوی تغییری ناگهانی در زندگی خود دارد؟

آخرش تانیا سکوت را شکست و گفت:

— آخ که تابستان هم گذشت وچند روز دیگر باید به دبیرستان رفت.

۲

گلهای زردیکه دیشب تانیا با شاخه سر تیز درخت از زمین ریشه کن کرد تا صبح تروتازه مانده بودند. دختر ریشه آنها را با علف نمناک و خزه پوشاند و ساقهٔ آنهارا در پوست سپیدار جنگلی پیچید و وقتی گلها را زیر بغل گرفت و کوله‌پشتی لوازمش را به گرده انداخت به جهانگردی شبیه بود که آمادهٔ راه دور و درازیست.

تغییراتیرا که تانیا انتظار میکشید ناگهان فرا رسید. تصمیم گرفته شد که فوراً اردو را تعطیل کنند و بچه‌ها را بشهر ببرند چون پزشک اردو چنین نظر داده بود که هوای مرطوب و شبنم جنگل برای تندرستی بچه‌ها مضر است. آخر دیگر پاییز سر رسیده بود.

راستی هم که علفهای پاییزی رفته رفته بیشتر میشد و از یک هفته پیش صبحها همه چادرها از ژاله‌ٔ یخ زده پوشیده میشد و تا ظهر شبنم زهرآگین روی برگ درختهای جنگل میدرخشید. شبنمی که زهرش از زهر مار کمتر نبود.

اما راهی را که تانیا در پیش داشت دور و دراز نبود. این همان راهی بود که دیروز اتوبوس با سر و صدای زیادش از آن گذشت. اگرچه این راه که از جنگل سردر میاورد و دو باره از جنگل میگذشت راه نوی بود اما آنروز پر از گردو خاک بود — گردی مانند خاک‌رس، که حتی کاج و سرو کنار جاده هم از عهده‌ٔ رقیق کردن آن برنمیامدند و فقط گاهی با تکان دادن شاخه‌ها آنرا ازخود میراندند.

تانیا که درعقب همه قدم برمیداشت و گویی تاجی از گرد زرین بر بالای سر داشت، انبوه گردرا بر روی جاده میدید. فیلکا با پدرش در کنار تانیا راه می پیمودند و گوزن همه‌را بدرقه میکرد. او نه گردو خاک جاده را دوست میداشت، نه صدای شیپورهای مسین را که هر نیمساعت به نیمساعت شیپورچیان اردو که در عقب بارونه بودند بصدا درمیاوردند. و وقتی هم که سربازان ارتش سرخ سوار بر تانکها از کنار صف پیشاهنگان میگذشتند و «هورا» کشان به بچه‌ها درود میگفتند، گوزن چنان بریسمان گردنش زور آورد که آنرا از دست شکارچی برون کشید و با بار روی گرده اش بجنگل فرار کرد و بین تنه‌ٔ کاجهای

بلند پنهان شد. اتفاقاً پرارزش ترین اشیاء فیلکا و تانیا در همان باری بود که روی گرده گوزن جای داشت.

پدر و پسر و تانیا بدنبال او رفتند و او را بین سپیدارهای باریک جنگلی، که مانند خود گوزن از ترس میلرزیدند، یافتند.

گوزن مدتی سرپیچی میکرد و نمیخواست از جنگل بیرون بیاید. و وقتی شکارچی عاقبت او را روی جاده آورد دیگر صدای شیپور شنیده نمیشد و گرد و خاک هم روی همان سنگ و کلوخی که از آنجا برمیخاست فرو نشسته بود و شاخه‌های صنوبرها هم دیگر تکان نمیخوردند.

مدتی بود که اردو از آنجا دور شده بود.

و همین پیشامد باعث شد که وقتی تانیا با کوله‌پشتی و کفشهاییکه سنگ و کلوخ جاده جای سالمی برایش باقی نگذارده بود بشهر رسید نه کسی در خانه بود و نه کسی در انتظارش.

چون مادرش پس از انتظار زیاد بسر کار خود به بیمارستان رفت، دایه پیرهم درکنار رودخانه برخت شویی مشغول بود. در حیاط هم باز بود.

تانیا بحیاط خانه آمد.

خوشبختانه راه نوردان مردمان قانعی هستند و به نوشیدن آب خنکی و استراحت برروی علف خرسندند. در پای پرچین خانه علف نرم و مخملی زیاد است، اگرچه علف در این موسم باریکتر و بر اثر ژاله شبانگاهی فشرده و سوخته

است با وجود این هنوز شبها سوسکها که خدا میداند از کجا بشهر ریخته‌اند روی آنها جیر جیر میکنند. آب هم که در حیاط هست. البته این آب روان نیست اما زمستان و تابستان در بشکه‌ای که نزدیک سورتمهٔ کهنه قرار دارد حاضر است.

تانیا توپی بشکه آبرا کشید و ریشه گلهای زردش را که با خزه پوشیده بود آب داد.

بعد خودش سیراب شد و بطرف درختهای کنار در خانه رفت. سروناز فراخ شاخه و سپیدار شاخه نازک در کنار هم خاموش ایستاده بودند. سروناز هنوز دلبری میکرد و سایه اش برای نیمی از حیاط کافی بود. اما سپیدار! سپیدار نازک اندام بزردی افتاده بود.

تانیا دستی به تنهٔ سفید و پر برآمدگی درخت کشید و پرسید:

«عجب! پاییز آمد؟»

در پاسخ این پرسش، سپیدار برگ زرد و چین خورده‌ای بکف دستش انداخت.

تانیا گفت: — «آره، آره، راستی هم که پاییز آمد. اما زنبق‌های پای پنجره هنوز نپلاسیده اند. شاید گلهای زرد منهم مدتی دوام کنند. خدایا، اهل خانه ما کجا هستند؟»

در این موقع تانیا در کنار خود غرغر آرامی شنید. معلوم شد گربهٔ پیرخانه بنام «کازاک» بچه‌های خود را

برای دیدار تانیا آورده و آنها هم از خوشحالی در جست و خیزند. بعد سروگردن مرغابی پیدا شد که کرمی به منقار داشت.

بچه گربه‌ها در مدت تابستان بزرگ شده بودند و حتی ریزه ترین آنها، بنام «عقاب»، دیگر نه از کرم میترسید و نه از مرغابی.

پس از آنها سگ خانه از در پرچین به درون آمد. سگ هیکل ریزی داشت و سر بزرگی و دست کم نه ساله بود.

وقتی تانیا را دید در همان کنار پرچین خشکش زد و در چشمان پیرانه و اشکینش گویی اثری از رشک و شرم هویدا گشت. شرم و رشکش از آن بود که دیگران زودتر از او از برگشتن تانیا باخبر شده بودند. اول باین خیال افتاد که هیچ خود را بان راه نزند و انگار که اصلاً تانیا را ندیده است، برگردد و دور شود. آخر از این پیشامدها در زندگی سگها روی میدهد. پس باین خیال، حتی بی آنکه دمی تکان دهد، داشت بر میگشت که تمام زرنگی و رندیش نقش برآب شد و تانیا اورا صدا زد:

— ببر!

سگ فوراً با پاهای کوتاهش خیزی زد و خود را بپای تانیا انداخت.

تانیا مدتی سر پوشیده از پشم زبر و کوتاه سگ

را که از زیر پوستش قوزکهای دم پیری احساس میشد نوازش میداد.

بله، همه آنها دیگر موجودات پیر و ضعیفی بودند اگرچه نامهایشان، ببر و عقاب، مخوف بود.

تانیا مدتی با مهر و محبت به سگ نگاه میکرد.

وقتی چشم ازاو برداشت دایه را دید که او هم پیری با چهرهٔ پرچین بود و از پیری چشمانی بی فروغ و بیحالت داشت.

دایه سطل پر از رخت شسته را بزمین گذاشته تانیا را بوسید و گفت:

— چقدر سیاه شده‌ای، درست مثل گیلیاک‌ها*. حالا دیگر از سیاهی بپای فیلکایت میرسی. راستی مادرت خانه نیست. هی انتظارت را، کشید و کشید، آخرش رفت سر کار. من و تو تنها ماندیم. من و تو همیشه تنها هستیم. میخواهی برات سماور آتش کنم؟ لابد گشنه هم هستی؟ آخر من نمیدانم توی این اردوها چی چی بشما میدهند. بیا، بیا غذا بهت بدهم.

نه، تانیا هیچ میل بخوراک نداشت.

او فقط کوله‌پشتی‌اشرا باطاق برد، در اطاقهای خلوت و بی سر و صدا مدتی‌قدم زد و با کتابهایش ور رفت.

---

* گیلیاک‌ها — نام پیشین اهالی آمور سفلی و نواحی ساخالین شوروی. امروزه آنهارا نیوخی مینامند. (مترجم)

بله، دایه راست میگوید. تانیا بیشتر وقتها تنهاست و هنگام بیکاری تنها باید خود را سرگرم کند. اما فقط خود او میداند که این تنهایی چقدر برایش دلتنگی آور و آزار دهنده است. در خانه خواهر و برادری نیست. مادر هم بیشتر وقتها سر کار است. گاهی احساس تلخ و شیرین و مبهمی در دل انبوه میشود و اشک بچشم میاورد. این احساس از کجاست و در نتیجهٔ چیست؟ شاید بوی موی و روی و لباس مادر، ویا شاید نگاهش که فکر پرستاری دائمی و پرورش فرزند از آن هویداست، سبب این احساس است و هرگز و هیچ کجا از خاطر تانیا محو نمیگردد؟

پیشها هروقت مادر میخواست از خانه بیرون برود تانیا بگریه میافتاد، گرچه حالا گریه نمیکند ولی با مهر و محبتی کاستی ناپذیر در فکر اوست.

تانیا از دایه نپرسید که مادر کی برمیگردد اما جامه‌ی او را که در قفسه آویخته بود نوازش کرد، لحظه‌ای روی تخت خواب مادر نشست و بعد بحیاط آمد. آخر باید یکطوری این گلهای زرد را که از جنگل آورده است جابجا کند تا از بین نروند.

دایه گفت: — دیگر این گلها بچه درد میخورد؟ پاییز آمد.

تانیا جواب داد: — کدام پاییز! باطراف نگاه کن.

پاییز داشت، مانند همیشه، بی هوای گرفته و مه بسروقت شهر میامد. کوههای اطراف، مانند بهار، از انبوه کاج

و سرو و صنوبر تاریک بود و آفتاب مدتی از روز به جنگل می تابید و در خانه ها، در زیر پنجره‌ها، گلهای درشت بی عطر و بو هنوز مدتها شکفته خواهند شد.

راستی هم که ممکن است گلهای زرد که تانیا از جنگل آورده هنوز مدتی دوام کنند. اگر هم بخشکند دست کم ریشه آنها در زمین میماند.

تانیا با کاردی پهن گودالهایی در زمین می کند و پای هر گل زرد ترکه‌ای بزمین فرو میکرد.

ببر از میان گلها میگذشت و آنهارا بو میکرد، پس از بو کردن سر بلند کرد و به بالای پرچین نگاه انداخت. تانیا هم به همانجا نگاه کرد.

روی پرچین فیلکا، با پای برهنه و زیر پیرهنی نشسته بود و قیافه ای خوشحال داشت.

فیلکا داد کشید: — تانیا، زود بیا پیش ما! پدرم چند سگ بارکش حسابی بمن بخشیده!

اما تانیا دست از کندن زمین و نشاندن گلها برنمیداشت. دستهایش از خاک سیاه بود و صورتش برق میزد.

دختر جواب داد: — همچو چیزی نمیشود. تو مرا گول میزنی. پدرت کی فرصت کرد اینکار را بکند؟ آخر ما که با هم بشهر آمدیم.

فیلکا گفت: — نه، راست میگویم. پدرم سگهارا سه روز پیش بشهر آورده و در خانه نگهداشته. میخواهد آنهارا بمن ببخشد و میخواهد که توهم آنهارا ببینی.

تانیا یکبار دیگر به فیلکا نگاه کرد.

راستی هم ممکن است که فیلکا راست میگوید. آخر گاهی میشود که پدرها چیزها یی به فرزندانشان می بخشند که بچه‌ها سالها در آرزویش هستند. تانیا دراینباره رمانهای زیادی خوانده بود.

تانیا کارد را بزمین انداخت وبکوچه آمد.

خانه آنها یک خانه از هم فاصله داشت. در خانهٔ فیلکا بسته بود.

فیلکا در را چارطاق باز کرد و تانیا سگها را دید.

پدر فیلکا خوشحال و گشاده‌رو نزدیک سگها نشسته بود و چپق میکشید. چپقش بلند بلند خس خس میکرد. گوزن به پرچین بسته بود. سگهای دم بریدهٔ شمالی نژاد هم همه دور هم دراز کشیده بودند و بدون آنکه پوزهٔ باریکشان را از زمین بردارند با نگاهی گرگانه تانیارا ورانداز میکردند.

شکارچی برای جلوگیری از حمله سگها در پیش تانیا ایستاد و گفت:

— دوست من، اینها سگهای درنده هستند.

فیلکا بگفته پدر افزود:

— اینها از آن دینگو سگ استرالیایی که تو دلت میخواهد هزار بار بهترند.

تانیا گفت:

— من این سگها را خوب میشناسم. اینها بپای

دینگو سگ وحشی نمیرسند. خواهش میکنم آنهارا به سورتمه ببندید.

شکارچی بدشواری افتاد. آخر تابستان بستن سگ به سورتمه چه معنا و مزه‌ای دارد؟ این شوخی چندان عاقلانه نبود. اما فیلکا هم همین خواهش را از او کرد. شکارچی سورتمه شمالی سبکی باتسمه و یرق از انبار آورد و سگهارا بلند کرد. سگها غرغرکنان برخاستند.

تانیا بانگاهی تحسین آمیز بند و یراق سگهارا که با ماهوت و چرم زینت شده وهم چنین جیقه سر سگها را که شبیه به گل تاج خروس بود تماشا میکرد و گفت:

— این هدیه گرانبهایی است.

شکارچی از این تعریف و تحسین که از بخشندگی پدرانه‌اش بعمل آمد، اگرچه فقط از زبان تانیا بود، خوشحال شد.

همه در سورتمه نشستند و تانیا چوب بلند سنان داریرا که برای راندن سگها ست بدست گرفت. او سورتمه رانی بلد بود. سگها که بدور خود میچرخیدند، که روی پا می نشستند و آماده آن بودند که به پیش بدوند و سورتمه را روی زمین بی برف بکشند. شکارچی برای تهییجشان ماهی‌ای از کیسه درآورد و بآنها داد. او دو ماهی خشک دیگر نیز که در آفتاب میدرخشید از بغل درآورده یکی را به پسرش و دیگری را به تانیا داد. فیلکا زود به جویدن آن مشغول شد. تانیا اول آنرا رد کرد اما بعد راضی شده آنرا گرفت و تا ته خورد.

شکارچی عازم رفتن شد. دیگر وقت آن رسیده بود که از شهر بیرون برود چون گوزنش تمام روز گرسنه بود. پس سگها را ازسورتمه باز کرده بجای خود راند. بعد گوزن را از پرچین باز کرد و کمی نمک روی دست گذاشته باو داد. بار و بنه از مدتی پیش حاضر بود.

پشت در شکارچی با بچه‌ها خداحافظی کرد.

اول یکدستتش را بطرف تانیا دراز کرد، بعد بنابه آداب محل دست دیگرش را باو داد و از او دعوت کرد که وقتی برف آمد باسورتمه نزد او بمهمانی برود.

بعد پسرش را در آغوش گرفت وگفت:

کوشش کن اگر میتوانی هم شکارچی مهربان و هم دانشمند خوبی باشی. — بعد، گویا شکایت رهبر پیشاهنگان از پسرش بیادش آمد و افزود: — کراواتت‌را هم مثل آدم بگردنت ببند.

شکارچی در حالیکه گوزنش بدنبالش بود براه افتاد و به پیچ کوچه رسید. درآنجا بار دیگر سر بعقب بر گرداند. صورتش مثل صورت فیلکا آفتاب خورده بود و با آنکه گویی از چوب تراشیده بودند، حالتی محبت آمیز داشت. وقتی از نظر پنهان شد به تانیا اندوهی از دوری او دست داد و دختر در حالیکه بفکر فرو رفته بود به فیلکا گفت:

— فیلکا، پدر خوبی داری.

— آره، من خیلی دوستش دارم. اما وقتی با کسی بزد و خورد میافتد خوشم نمیاید.

— مگر اهل زد و خورد و دعواهم هست؟

— بندرت. فقط وقتی که مست است.

— اهاه! — تانیا به این جواب سری هم بنشانه‌ٔ تعجب تکانداد.

بعد فیلکا پرسید:

— مگر پدر تو هیچوقت با هیچکس دعوا نمیکند؟ راستی پدرت کجاست؟ من هیچوقت ندیدمش.

تانیا به چشمهای فیلکا نگاه کرد تا ببیند آیا بخاطر کنجکاوی اینرا میپرسد یا تمسخر. آخر او هیچوقت با فیلکا در باره پدر خود حرفی نزده بود. اما فیلکا به صورت تانیا نگاه میکرد و از چشمهایش فقط ساده دلی دیده میشد.

تانیا جواب داد: — نه، او هیچ وقت دعوا نمیکند.

— پس تو باید او را خیلی دوست داشته باشی.

— نه، من هیچ دوستش ندارم.

— اهاه! — فیلکا مانند تانیا با تعجب این جواب را داد و پس از مدتی سکوت آستین تانیارا گرفت و پرسید: — چرا؟

صورت تانیا گرفته شد. فیلکا هم، انگارکه زبانش را ناگهان بریده اند، دیگر کلمه‌ای بزبان نیاورد و چنین برمیامد که در اینباره دیگر هیچوقت چیزی از او نخواهد پرسید. لما تانیا ناگاه سرخ شد و گفت:

— من پدرم را هیچ نمیشناسم.

— مگر مرده؟

تانیا آهسته بعلامت نفی سرتکان داد.

— پس کجاست؟

— دور، خیلی دور، شاید آنطرف اقیانوس .

— یعنی امریکا؟

تانیا جوابی نداد.

فیلکا تکرار کرد — : من خودم فهمیدم!.. در امریکا؟

تانیا بار دیگر سر تکان داد.

— پس کجاست؟

لبهای کلفت فیلکا بحالت تعجب باز بود. راستی که از حرفهای تانیا در بهت و حیرت افتاده بود.

تانیا پرسید : — میدانی تونس و الجزیره کجاست؟

— میدانم. در افریقا. پس پدرت آنجاست؟

این بار هم تانیا با دریغ و افسوس بیش از پیش سر تکان داد. آنوقت گفت :

— نه فیلکا، راستی تو میدانی که کشوری بنام ماراسیکا در روی زمین هست؟

— ماراسیکا؟ — فیلکا اندیشناک این نام را تکرار کرد، چون از آن خوشش آمد و گفت :

— باید کشور قشنگی باشد — ماراسیکا.

— آره، ماراسیکا، عمارت شماره چهل، خانهٔ شمارهٔ پنجاه وسه. پدرم آنجاست.

تانیا پس از آن بخانه دوید.

فیلکا در کوچه تنها ماند. او از حرفهای تانیا بیش از

پیش حیران بود. بکلی گیج شده بود و بار دیگر تکرار کرد : — ماراسیکا!

بعد بفکر افتاد که شاید این نام جزیره ایست که او در مدت تابستان فراموش کرده است در کجاست. نام این جزیره‌های لعنتی هیچوقت بیاد او نمی ماند. اما درست بگوییم، او دانش آموز و پسربچه ساده ایست که در چادر پوستی شکارچی درندگان، در عمق جنگل بدنیا آمده‌است. نام جزیره‌ها بچه دردش میخورد؟

۳

آب بشکه کهنه باچنان شرشر خوشنوایی به آب‌پاچ میریخت که انگار آبشار کوچکی است که تازه از زیر سنگهای بالای کوه سرچشمه گرفته است. غلغل دلگشایش سرشار از ستایش و آفرین به دختری بود که بایک حرکت دست باو آزادی بخشید و امکانش داد که بهر کجا میخواهد روان شود. جریان آب مانند کلاف تابیده‌ای در هوا بخود میپیچید و چنان زمزمه میکرد که گویی شاید میخواست نظر دختر را بخود جلب کند.

اما تانیا نه صدای آب را می شنید و نه بآن توجهی داشت. توپی چوبی بشکه را در دست داشت و بفکر پدرش بود. صحبت با فیلکا او را منقلب ساخته بود.

ولی فکر در بارهٔ کسیکه هرگز او را ندیده‌ای و از او،

جزآنکه پدر تست و در مسکو در خیابان ماراسیکا، بنای شمارهٔ ۴۰، خانهٔ شمارهٔ ۵۳ منزل دارد، هیچ چیز بخاطر نداری، بسیار دشوار است. در این موارد دشوار بهتر است بفکر خود باشی. تانیا هم، پس از فکر در بارهٔ خود، از مدتها پیش باین نتیجه رسیده بود که اینمرد را دوست ندارد، نمیتواند دوست داشته باشد و لزومی هم ندارد. چون از همه چیز با خبراست و میداند که پدرش بزن دیگری دلباخت، از مادر تانیا جدا شد و سالها پیش آنهارا ترک کرد. وشاید هم حالا دختر دیگر و فرزندان دیگری دارد. بنابراین چنین مردی دیگر چه نسبتی میتواند با تانیا داشته باشد؟ البته هروقت صحبت اینمرد پیش میاید مادر فقط خوبی او را میگوید. اما این فقط نتیجهٔ مناعت اوست. خود تانیا هم از این مناعت بی بهره نیست. آیا بخاطر همین بزرگ منشی نیست که او هیچوقت از پدرش حرفی بمیان نمیاورد؟ اگرهم گاهی گفتن چند کلمه‌ای ضروری باشد دلش از اندوه و درد ریش ریش میشود.

تانیا در این فکرها بود و آب از بشکه همچنان میریخت و میریخت. آبشار کوچک، بی آنکه تانیا متوجه باشد، زمزمه میکرد و جست و خیز میزد. آب مدتی بود که آب پاچ را پرکرده بود و، بی پروای دو باره زندانی شدن، بر زمین میغلتید تا بزیر پای تانیا رسید.

اما حتی این نزدیکی و پای بوسی هم تانیارا متوجه او نساخت. پس آبشار بطرف باغچه گلها روان شد و خشمگین

و مارآسا فش فش کنان بین سنگ و کلوخها به پیچ و تاب افتاد.

فقط داد و فریاد دایه تانیا را بخود آورد.

پیرزن نزدیک درایستاده بود و فریاد میکشید:

— آهای، چه خبرته! کجا هستی! همینطور ایستادی و همهٔ آب بشکه را بیخودی سر دادهای! خودت را هم خیس کردی. نگاه کن ببین دور و ورت چه خبره. هیچ دلت بحال کیسهٔ مادرت نمیسوزد. آخر ما برای این آب پول میدهیم.

تانیا نگاهی بخود انداخت و دید که دستش پر گل و لای و جورابهایش در کفشهای پاره از آب خیس شده است.

دستهایش را به دایه نشان داد. پیرزن ساکت شد و فقط دست بهم سایید. آنوقت آب تازه از چاه آورد تا تانیا خودشرا بشوید.

چاه آب از حیاط دور و آبش خنک بود. مدتیکه تانیا دست و بالش را می شست، پیرزن آهسته غرغر میکرد:

— اینطورکه می بینم زود زود داری بزرگ میشوی. بزودی پا توی شانزده سالگی میگذاری. اما عقل بسرت نمیاید. همهاش تو فکر هستی. زیاد فکر میکنی و از همین هم هست که هی گیج وگول تر میشوی. بیا، بیا جورابهات را عوض کن!

پیرزن خمیده پشت که با دستهای محکم پررگ و ریشهاش تانیارا در تمام دوره بچگیش شست و شو داده بود شیوهٔ گفتاری مخصوص بخود داشت.

تانیا کفش خیس را در استانه در کند و پابرهنه باطاق رفت.

پای سردش را با فرشچهٔ پای تخت خواب مادرش، که عبارت از پوست پشم ریختهٔ گوزن بود، پوشید و دست سردش‌را زیر بالش کرد. چون آب چاه بسیار خنک بود و دست و پایش سرد شده بود. اما کاغذی که در زیر بالش بانگشتش خورد، بنظرش سردتر از آب چاه آمد.

از زیر بالش نامهٔ کیس خوردهٔ سرگشاده ای را . که معلوم بود چندین بار خوانده‌اند بیرون آورد.

عجیب است! مادرش هیچوقت نامه‌هایش را زیر بالش پنهان نمیکرد.

نامه از پدرش بمادرش بود. تانیا اینرا از تپش قلب خود احساس کرد و ازطرف دیگر نشانی پدر را روی پاکت دید و دانست که نویسنده از ترس آنکه مبادا نامه بدست طرف نرسد نشانی خود را، برای برگشت نامه، بخط خوانا و درشت نوشته است: «ماراسیکا، بنای شمارهٔ ۴۰، خانه شمارهٔ ۵۳.»

تانیا ابتدا نامه‌را روی تخت گذاشت و پابرهنه در اطاق قدم زد. بعد آنرا دو باره زیر بالش گذاشت و باز مدتی راه رفت. عاقبت آنرا برداشت و خواند.

«ماشا*ی عزیز، من تاکنون چند نامه بتو نوشته‌ام ولابد هیچیک از آنها بتو نرسیده است، چون جوابی از تو

---

*ماشا — مصغر ماریا. (مترجم)

نرسید و شایدهم باین جهت باشد که شما درست آنسر دنیا زندگی میکنید. باید بتو بگویم که آرزوی دیرینهٔ من بالاخره برآورده شد، مرا برای کار در خاور دور نامزد کرده‌اند. اتفاقاً در همان شهر شما کار خواهم کرد. سه نفری یعنی با نادژدا پترووناو کولیا* با هواپیما حرکت میکنیم. کولیا را در دبیرستان شهر شما در کلاس هفتم پذیرفته اند. تو میدانی که این پسر برای من و نادژدا چقدر عزیزاست. از ولادیوستوک مسافرت را با کشتی انجام خواهیم داد. اول ماه منتظر ما باشید. خواهش میکنم تانیوشا ** را برای این دیدار آماده کن. اگرچه بسیار وحشتناک است ولی باید بتو اقرار کنم که من چقدر خود را در مقابل تانیا مقصر میدانم، نه برای آنکه من و تو از هم جدا شدیم و نه برای آنکه پیشامدهای زیادی در زندگی تو و من و نادیا *** روی داد. نه، از اینجهت گناهکار نیستم. تقصیر من اینستکه غالباً او را فراموش کرده ام. او هم بندرت برای من نامه نوشته است. حتی در این نامه‌های انگشت شمار هم، وقتیکه او تازه نوشتن آموخته بود و دست کودکانه‌اش روی هر صفحه بزحمت فقط سه کلمه را جای میداد، من محکومیت خود را میخواندم. او مرا ابداً نمیشناسد. چگونه ما باهم

---

* کولیا ــ مصغر نیکلای. (مترجم)

** تانیوشا و تانیا ــ مصغر تاتیانا. (مترجم)

*** نادیا ــ مصغر نادژدا. (مترجم)

روبرو خواهیم شد— اینست آنچه که برای من وحشتناک است. آخر او هشت ماه بیشتر نداشت که ما از هم جدا شدیم. آنوقت هنوز پاهایش ضعیف بود و انگشتهایش هریک باندازهٔ یک نخود. سرخی کف دستهایش هنوز بیادم است...»

اما تانیا هیچ چیز بخاطر نداشت. دختر نگاهی بپاهای برهنهٔ خود، باپوست نرم وصاف وبرش زیبای ساقه پایش که تا زانو آفتاب خورده و سیاه چرده بود و روی کف و پاشنهٔ سبکی تکیه داشت، انداخت. روی چنین پایی ایستادن چقدر راحت است! همینطور دست خود را بامچ ظریف و انگشتهای محکم و کف نیرومندش نگاه کرد و باین فکر افتاد که چه کسی بجز مادرش از پرورش و توانایی آنها لذت برده است! آخر اگر نخود، آنهم در کنار راه بکاری، هر صبح بان سر میزنی تا از رشد آن، گرچه ناچیز باشد، خوشحال شوی. اما پدر...

تانیا اشکش سرازیر شد.

پس از آنکه بغضش خالی شد احساس آرامش نمود و شادی خود بخود، همچون گرسنگی و تشنگی، بدلش راه یافت.

«آخر هرچه باشد پدراست و بدیدن او میاید!»

تانیا بروی تخت پرید و بالش‌را بسمتی پرت کرد. بعد مدتی دمرو دراز شد ومیخندید ومیگریید تا ناگهان بیادش آمد که پدرش را ابداً دوست ندارد. آخر مناعت و بزرگ منشی کجا رفته؟

آخر همین کولیا عشق پدررا از او ربوده است.
عاقبت بخود گفت: — من از آنها بدم میاید.
و باز رنجش و اندوه که گاهی شدید و گاهی خفیف میشد دلش را مالامال کرد.
ناگاه دخترک برجسته روی زانو نشست و بامشت به چار چوبهٔ پنجره کوبید.
پنجره از ضربه مشت چارطاق شد و تانیا بار دیگر — سومین بار در آنروز — فیلکارا دید.
بخوبی آشکار بود که دل گرفتگی ورنجش و اندوهی که تانیا را آزار میداد در او نیست.
فیلکا روی پشتهٔ زیر پنجره نشسته، اطلس جغرافیایی روی زانویش باز بود.
فیلکا همینکه تانیا را دید گفت: — منکه هرچه میگردم کشوری بنام ماراسیکا پیدا نمیکنم. مراکش هست. جزیرهٔ ماژور هم هست. اما بنام ماراسیکا نه کشور و نه جزیره و نه شبه جزیره هیچ چیز نیست. چرا مرا گول میزنی؟
تانیا اگرچه چشمش به فیلکا متوجه بود اما گویی او را نمیدید و در پشت سر او به شن زمین نگاه میکرد.
دختر جواب داد: — ساکت، حرف نزن، من دوست ندارم.
فیلکا پرسید: — آیا از من رنجشی پیدا کرده‌ای؟
پسرک همینکه متوجه اشک روی مژهٔ دختر شد دستهایش پایین افتاد و سستی روحی او را فرا گرفت.

و چون در اینموقع برای فیلکا دروغ گفتن مانند راست گفتن آسان بود اطلس را بهم زد و فریاد کشید:

— کشور ماراسیکا در دنیا وجود دارد! این اطلس لعنتی من بهیچ درد نمیخورد. خیلی کم و کسر دارد. خوب یادم هست که دبیر جغرافیا دربارهٔ همین کشور چقدر با ما صحبت کرد.

دروغ ساده دلانه فیلکا تانیا را کمی آرام کرد و دختر بخود گفت: «آن کسیکه میتواند دوست همیشگی من باشد فقط فیلکاست. هیچکس نمیتواند جای او را بگیرد. تنها اوست که هرچه دارد، هرقدر هم ناچیز باشد، با من قسمت میکند».

بعد بلند گفت: — فیلکا من حرفم بتو نبود. مقصودم پسر دیگری بود که اسمش کولیاست. مرا ببخش.

ولی فیلکا همینکه اولین کلمه پر مهر و نوازش را از او شنید او را بخشید.

پسرک گفت: — اگر مقصودت پسر دیگری بود میتوانی دوستش نداشته باشی. برای من یکسان است. اما بگو ببینم چرا دوستش نداری؟

تانیا اول جوابی نداد وپس از لحظه‌ای سکوت پرسید:

— فیلکا، بعقیده تو آدم باید مناعت و غرور داشته باشد یا نه؟

پسر محکم جواب داد: — باید داشته باشد. اما اگر این تکبر و غرور از طرف کولیا نسبت به تست این چیز

دیگریست. آنوقت اگر به مشت محکم یا کمند گوزن گیری یا چوبیکه من با آن در تایگا بشکار پرندگان میروم احتیاج پیدا کردی زود مرا خبر کن.

— توکه او را نمیشناسی و کاری بتو نکرده بچه علت میخواهی بزنیش؟

— درسته، او را نمیشناسم، اما ترا که میشناسم.

این فکر که ممکن است توهین و بدکاریرا با مشت جواب داد نه با اشک، در این لحظه بنظر تانیا مبهم و ابلهانه نیامد، بلکه برعکس برایش روشن بود و از تیرگی و سیاهی ایکه او در درون خود احساس مینمود اثری نداشت. بله، خود او هم زور و شجاعت آنرا داشت که تنها به جنگل برود و پرنده‌ایرا نشانه کند و ماهرانه با سنگ و چوب از درخت پایینش بیندازد.

ولی پس از دقیقه‌ای بخود گفت:

«مثل اینکه من خیلی کینه‌جو و بدجنس شده‌ام».

در اینموقع فیلکا از کنار پنجره بطرف چپ رفت، مدتی با حالتی خجالت زده به بالای شانهٔ تانیا نگاه میکرد، بعد اطلسش را بست و از حیاط بیرون دوید.

پشت سر تانیا مادرش ایستاده بود. او آرام و بی آنکه کسی متوجه شود باطاق آمده بود. بلوز سفید پزشکی و بارانی بتن داشت و بنظر تانیا نسبت به یکماه پیش بکلی عوض شده بود. همچنانکه هرچیزی وقتی آنرا بسیار نزدیک چشم نگهداری و از نزدیک ببینی شکل عادی و معمولی خود را تغییر میدهد.

تانیا که هنوز بخود نیامده بود یکی دو ثانیه خیره بمادر نگاه میکرد. روی صورت مادرش دو چین، که زیاد هم نمودار نبود، از گوشه‌های دماغ بپایین میامد، پاهای لاغرش در کفشهای گشاد جای داشت — مادرش هیچ وقت بلد نبود و حوصله‌ٔ آنرا نداشت که بخود برسد و دستی به برورو‌ی خود ببرد — دستهایش، که بیماران بسیاری را شفا بخشیده، لاغر و ضعیف مینمود. فقط حالت چشم و نگاهش هیچ تغییری نیافته و همیشه بهمین شکل در خاطر تانیا نقش بسته بود. مادر با چشمان زاغش مدتی به تانیا نگاه کرد و همه دلگیری و رنجش تانیا، مانند ذره‌ای نمک که بدریا بریزی، در این نگاه آب شد و ازبین رفت. دختر نرم و با احتیاط مادر را بوسید و کوشش داشت که دستش یا لبش به چشمان مادر نخورد، گویی میترسید که این چراغ پر فروغ خاموش گردد.

— ماما!

مادر دخترش را در آغوش گرفت وگفت:

— من بعجله بخانه برگشتم. تانیوشا، دلم برایت خیلی تنگ شده.

بعد مدتی به دخترش نگاه میکرد. رنگ موی تانیا عوض شده و رنگ پولاد بخود گرفته بود. سیمایش گشاده و صورتش آفتاب خورده و سیاه چرده مینمود.

مادر بخود گفت: «لابد در اردو باو خوش گذشته».

بعد چشمهای مادر بپای تانیا افتاد، از پا برهنه بودن

او تعجب کرد و فقط آنوقت متوجه بی نظمی اطاق شد و دید که بالشها بزمین افتاده، تخت خواب بهم خورده، نامه از پاکت بیرون آورده شده و روی تخت خواب است.

وهمین باعث شد که فروغ نگاهش، که تانیا میترسید آنرا با نوازش خود خاموش سازد، خود بخود خاموش شد، گویی تند بادی ناگه وزید و آنرا تیره و تار ساخت. ناراحتی، مستی و نگرانی جای آنرا گرفت. تانیا حتی ملتفت شد که مادرش کوشش میکند خود را بآن راه نزند و چنین وانمود کند که هیچ اتفاقی نیفتاده است و گر نه برای چه مادر آنقدر کند و باتانی بالشهارا برمیداشت و تخت را مرتب میکرد؟

مادرآرام پرسید: — تانیا، اینرا در غیبت من خواندی؟

تانیا سر پایین انداخت و چیزی نگفت.

— دخترم، پس باید خیلی خوشحال شده باشی.

این‌بارهم دختر کلمه‌ای بزبان نیاورد.

ولی مادر با صبر و حوصله در انتظار جواب بود.

تانیا پرسید: — ماما، این پسر برادر منست؟

مادر جواب داد: نه، او با تو فقط خویشی دوری دارد. او برادر زادهٔ نادژدا پتروونا زن پدر تست. اما آنها از وی نگهداری و پرستاری میکنند. پدرت او را دوست دارد و خیلی برایش دلسوزی میکند چون پسرک نه پدر دارد نه مادر. پدر تو مرد خوب و مهربانیست. من همیشه اینرا بتو گفته ام.

تانیا باز سرش‌را پایین تر انداخت و گفت: — پس اینطور؟ او برادر من نیست.

مادر آرام سر اورا بلند کرد و دو گونه اش را بوسید.

— تانیوشا، عزیزم، ما باز باهم در اینباره حرف خواهیم زد. درباره همه چیز حرف خواهیم زد. وقتی خودت آنهارا ببینی همه چیز را خواهی فهمید. پدرت خیلی خوشحال خواهد شد. تو به پیشواز آنها به لنگرگاه خواهی رفت؟ نه؟

— تو چطور؟

مادر پیش از آنکه جوابی بدهد رویش را از نگاه دقیق و پرسش کنندهٔ دختر برگرداند:

— دخترم، من نمیتوانم. تو میدانی که کار من زیاد است، یکدقیقه بیکار نیستم.

مادر در حالیکه رو برگردانده بود احساس مینمود که دختر سر خود را بادست ضعیف او میپوشاند و او را تنگ در آغوش میگیرد:

— ماما، من تنها ترا دوست دارم. همیشه باتو خواهم بود. پیش هیچکس نمیروم، بهیچکس احتیاج ندارم. من به پیشوازشان نخواهم رفت.

٤

باکمال تعجب گلهای زردیکه تانیا در باغچه نشانده بود تا روزیکه پدرش میبایستی وارد شود هنوز پژمرده نشده بودند.

یا آب جانبخش بشکه ریشهٔ آنهارا خوب سیرآب کرده بود ویا خود گلها، همچنانکه سایر گلهای شمالی نیز بی‌عطر و بو ولی دیرپا هستند، زنده و نیرومند بودند، در هر صورت صبح روز ورود پدر، وقتی تانیا بآنها نظر انداخت، گلها با سر سبزی و شادابی طنازی میکردند. تانیا تصمیم گرفت آنهارا بهیچکس هدیه نکند.

دختر مرغابی‌را که میان باغچه خوابیده بود از آنجا راند و به برج دیده‌بانی شهر نگاه کرد. دیده‌گاه چوبی برتمام شهر، که هر صبحگاه مرغان جنگلی درآن چه چه میزدند، مشرف بود. روی دیده‌گاه هنوز بیرقی برافراشته نبود. یعنی کشتی هنوز از لنگرگاه دیده نشده است. لابد هنوز دیر نکرده، اما تانیا با بیرق کاری نداشت. چون عزم آنرا نداشت که برای پیشواز به لنگرگاه برود. و اگر دختر زلفش را با روبان بسته، جامه‌اشرا عوض کرده و بهترین لباسش را پوشیده، ممکن است فقط بدان جهت باشد که امروز در حقیقت روز جشن است. امروز سال تحصیلی نو شروع میشود.

اما تا وقت رفتن به دبیرستان هنوز خیلی مانده است.

پس چرا او امروز سپیده دم از خواب برخاسته؟

حالا اگر مادرش از صدای پا و در از خواب بیدار شود و همین‌را ازاو بپرسد البته جواب خواهد داد که «اگر دیگر خوابم نمیاید من چه کنم؟ چکنم که حتی تمام شب هم خوابم نمیبرد؟»

اما راستی این کشتی آخرش باین ساحل خواهد رسید

یانه؟ درحقیقت این کشتی وجود دارد یا شبحی است که برای آن زمان ومکان مفهومی ندارد؟ شاید هم که کشتی اکنون در رودخانه دیگری شناور است و مه بیگانه و نا آشنایی آنرا فرا گرفته؟

شهر را هم مه گرفته و خانه نیز مه آلود است. شاخ و برگ سپیدار شبنم زده میدرخشد وساقه اش نمناک است و درخت هنوز از خواب چشم نگشوده.

تانیا صبح زود، خیلی زود، از خانه بیرون آمد. با وجود این صدای پا بر روی سنگفرش کوچه بلند بود. کسی شتابان بطرف لنگرگاه میرفت. شاید برادری به پیشواز خواهری، یا پدری برای در آغوش کشیدن فرزند، یا ماهیگیری برای خبرگیری از کشتی میشتافت؟ یا شاید این صدای پای فیلکا بود که میخواست پیش از گشایش دبیرستان برای آخرین بار در لنگرگاه ماهی صید کند؟

تانیا روی سکوی در نشست.

دخترک گوش میداد و در میان علفهای خواب آلود زیر پایش و شاخ و برگ خواب آلود بالای سرش گوش و هوشش تیز و حساس شده بود.

وصدای سوتی از دور— چنان دور که فقط دل بی تاب و قراری هنگام انتظار میتواند صدایی از چنین راه دور را بشنود— بگوش تانیا رسید. این صدای سوت کشتی از پشت دماغهٔ سیاه نزدیک فانوس راه نما بود.

تانیا در حیاط را بازکرد و بیرون رفت. اما دوباره

تو آمد، بیحرکت نزدیک گلها ایستاد و بفکر افتاد: آیا هرچه باشد بهتر نیست که این گلها را تا هنوز سرسبز و شادابند و باعث دلخوشی پدر خواهند شد بچیند و دسته گلی درست کند؟ آخر این تنها هدیه ایست که میتواند به پدر بدهد.

دخترک گلهای زرد و زنبق‌هایی را که بادقت پرستاری ونگهداری کرده بود چید.

بعد سگش را صدا زد. ببر با کمال میل با او از خانه بیرون رفت و باهم از سرا سر شهر نیمه بیدار گذشتند. در این شهر تنها برج دیده‌گاه نه شب میدانست و نه روز، نه خواب و نه بیداری. دریچهٔ بالای برج، که به مزغل شباهت داشت بطرف باد باز بود وبیرق بطرف رودخانه در اهتزاز.

راهگذرهایی هم که میخواستند به لنگرگاه بروند همه شتابان بسوی رودخانه قدم برمیداشتند.

تانیا دقیقه ای بالای سرازیری ایستاد تا از بالا رودخانه محبوب را تماشا کند، راستی که رودخانه چقدر تابناک و درخشان است اگرچه تل و تپه‌هایی که جنگل انبوه کاج و صنوبر آنها را تاریک ساخته است درکنارش صف کشیده‌اند! چقدر پهناور است، حتی سایهٔ این کوههای بلند آنرا نمیپوشاند! آیا از همین رودخانه نبود که تانیا میخواست به کشورهای دوردست دیگر که دینگو سگ وحشی در آنجا منزل دارد برود؟ آیا حالا خود رودبار بسوی او روان نیست؟

کشتی دیگر نزدیک شده بود و با آنکه مانند صخره بلندی طویل و محکم و استوار بود و صفیرش مدتی در ژرفای کوههای پر جنگل می پیچید برای این رودخانه کوچک مینمود و در آن گم میشد.

تانیا بشتاب از شیب رود بپایین دوید. کشتی لنگر انداخته بود و سیل جمعیت میخواست از آن سرازیر شود. فضای لنگرگاه پر از بشکه بود و بشکه‌ها همه‌جا پخش و پلا بودند و به مهره‌های بازی لوتو که شبانگاه غولها با آنها سرگرم بازی بوده‌اند شباهت داشتند.

از کشتی دستمال تکان میدادند و تانیا بخود گفت: ممکن است برای من باشد. آنوقت رنگش پرید و او هم بزحمت دستش را بالا برد و آنرا تکان داد. راستی که خیلی خوشمزه است! حالا او چطور میتواند پدری را که هرگز در عمرش ندیده است بشناسد؟ هم چنین پدر چگونه دختر را خواهد شناخت؟ دختر وقتی بطرف لنگرگاه میامد ابداً در این فکر نبود. و خود را سرزنش میکرد که چرا تسلیم میل و هوس دلی شده است که حالا بسختی می‌تپد و نمیداند چه بکند: از حرکت باز ایستد ویا سخت تر و سهمگین تر بتپد؟

دخترک، دسته گل در دست، مات و مبهوت، نزدیک بشکه ها ایستاده بود. سگ پیرش پایش‌را می لیسید و نمیدانست چگونه باو کمکی کند و از این دشواری نجاتش دهد.

سرنشینان کشتی از کنارش میگذشتند.

شاید آنها هستند — آنها سه نفرند: مرد کلاه پشمالویی بسر دارد، زن سالخورده است و پسرشان بلند قد و لاغر، و باندازه کافی دل ناچسب.

اما نه، آنها بی آنکه اینطرف و آنطرف نگاه کنند و در جستجوی کسی باشند گذشتند.

یا شاید این سه نفر: مرد فربه است و کاسکتی از ماهوت کلفت بسر دارد، زن جوان است ولی خوشرونیست، پسرشان هم چاق است و بیشتر از آن یکی دل ناچسب.

«بله، مثل اینکه دیگر خودشان هستند.»

دخترک چند قدمی پیش رفت، اما نگاه مرد خشک و کوتاه بود، پسرک چاق با دست به گلها اشاره کرد و پرسید:

— اینهارا میفروشی؟

تانیا در حالیکه از دلتنگی و رنجش بخود میلرزید از آنها دور شد. چیزی نگفت و فریادی نکشید، فقط پشت بشکه‌ای پنهان شد و تا آخر ایستاد. دیگر کسی در عرصهٔ لنگرگاه نبود. دیگر تخته‌ها زیر قدمها بصدا در نمیامد. همه رفتند، دیگر ایستادن چه معنا دارد؟ لابد آنها امروز با این کشتی نیامده اند.

تانیا از پشت بشکه بیرون آمد. دیگر ملوانان هم داشتند بشهر میرفتند. مامورین بهداشت هم، که همیشه پس از رفتن همهٔ سرنشینان بشهر میروند، با تخت روان از کنار دختر گذشتند. تانیا با آنها براه افتاد.

روی تخت روان، زیر پتوی پشمی پسری دراز کشیده بود. صورتش از تب سرخ بود. اما پسرک بهوش بود و از ترس آنکه مبادا از تخت روان بیفتد کناره‌های آنرا محکم با پنجهٔ دست گرفته بود و میفشرد. تبسمی شرم آمیز که شاید نتیجهٔ این کوشش ویا از ترس بود روی لبهایش موج میزد.

تانیا پرسید: — چشه؟

مامور بهداشت بایجاز جواب داد: — در کشتی ناخوش شده، مالاریا

پسرک همینکه متوجه تانیا، که در کنارش پیش میرفت، شد ترسش را فرو نشاند ، روی تخت لیم خیز شد و مدت زیادی با چشمانی نیمه سرخ اورا نگاه کرد و ناگه پرسید:

— آیا تو گریه کرده‌ای؟ اشک ریخته ای؟

تانیا دسته گل را روی دهن خود گذاشت و سپس با آن صورتش را پوشاند و بنظرش رسید که این گلهای بدبخت زمانی بوی مطبوعی داشته اند. اما این پسرک بیمار از عطر گلهای شمالی چه چیز میتواند بفهمد؟

پسر باز با اطمینان تکرار کرد: — تو گریه کرده‌ای.

— چه میگویی پسرک؟ — تانیا دسته گل را روی تخت روان پهلوی پسر گذاشت و گفت: — من گریه نکرده‌ام.

مردیکه مدتی پس از همه از پله‌کان کشتی پا بعرصهٔ لنکرگاه گذاشت هیچ کس را، بجز دخترکی که گرفته و اندوهگین از سر بالایی کنار رود بالا میرفت، ندید.

۵

روز گشایش دبیرستان که برای همهٔ بچه‌ها جشن فرخنده‌ایست برای تانیا روز سخت و سنگینی بود. او تنها بحیاط دبیرستان، که پس از مدتی دو باره قدمهای سبک بچگانه را بر روی خود احساس میکرد، پا گذاشت.

فراش زنگ کلاس‌را زده بود.

دختر در سنگین عمارت را باز کرد. راهرو هم مانند حیاط روشن و خلوت و آرام بود. دختر از آن ترسید که مبادا دیر کرده باشد اما فراش خیالش را راحت کرد:

— نه، دیر نکردی. زود بدو، دبیرها هنوز سرکلاس نرفته اند.

اما تانیا توانایی دویدن نداشت. آرام، چنانکه گویی از شیب تند تپه کنار رود بالا میرود، راهرو پاکیزه را که با موم واکس زده بودند می پیمود و در بالای سرش تابلوهایی آویخته بود، آفتاب از ده پنجرهٔ پهن راهرو نوشته‌های تابلوها و حتی نقطه و ویرگول آنهارا بخوبی روشن میکرد: «بچه‌ها، گشایش سال تحصیلی نو را بشما تبریک میگوییم!» «خوش آمدید!» «سال تحصیلی نورا با نمره‌های عالی بپایان خواهیم رساند!»

دختر بچه‌ای با گیسوی ترنا کرده که بنش به حلقه‌ای گیر بود در راهرو میدوید و وقتی به تانیا رسید سر بطرف او برگردانده گفت:

— ایخ بین، دو بیست، ارایست! — و پس از آنکه این چند کلمه آلمانی را بزبان آورد دهن کجی کرد و رد شد.

دختر بچه در پیچ راهرو ناپدید گردید. تانیا پشت درهای بلند ایستاد. آنجا کلاس تازه او بود.

در بسته بود و کلاس پر همهمه.

و این همهمه، مانند زمزمه دلنواز رودبار و خش خش درختان که از دیر باز همدم و آشنای تانیا بودند افکار مشوش او را ازبین بردند.

دخترک برای تسکین و آرامش خاطر بخود گفت: «خیلی خوب، همه اینها را فراموش میکنیم و از یاد میبریم».

آنوقت در را بازکرد. در آستانهٔ در فریاد بلندی به پیشوازش آمد.

دختر متبسم شد. همچنانکه انسان وقتی از سرمای سخت بخانه‌ای پناه میبرد، قبل از آنکه اشخاص و اشیاء را در آن خانه از هم تمییز بدهد، بخاطر گرمای خانه و سخنانی که هنوز گفته نشده ولی معلوم است که دشمنانه نخواهند بود، از پیش لبخند میزند.

بعضی داد میزدند: — تانیا بیا پهلوی ما.

بعضی دیگر: — بیا، با ما بنشین.

فیلکا هم بافتخار ورود تانیا، روی نیمکت کلاس بالانس عالی‌ای زد. بالانسی که هرپسربچه‌ایرا به حسرت میانداخت، ولی حالت صورت فیلکا اندوهگین بود و دقیق تر از دیگران به چشمهای تانیا نگاه میکرد.

تانیا همچنان متبسم بود.

عاقبت پهلوی دوست خود ژنیا نشست، همانطور که در اردو، در کنار آتش، پهلویش نشسته بود. فیلکا هم پشت سر آنها جای گرفت.

دراینموقع دبیر زبان روسی، آلکساندرا ایوانونا بکلاس آمد.

ازپله‌های کرسی دبیری بالارفت وپس از لحظه‌ای دو باره پایین آمد.

بعد نزدیک بچه‌ها آمد و بقدری بآنها نزدیک شد که دیگر بین آنها، بجز عیوب و محاسن شخصی هر کس، هیچ فاصله‌ای وجود نداشت. دبیر جوان بود و چهره‌اش تازه و شاداب، نگاهی روشن و آرام داشت که شیطان ترین و آتشپاره ترین دانش آموزان را بی اختیار بخود جلب میکرد. روی جامه مشکینش همیشه ستاره کوچکی از سنگ اورال میدرخشید.

و این عجیب بود که دانش آموزان جوانی و تروتازگی او را هیچوقت حمل به بی تجربگیش نمینمودند، وگرنه، البته هیچ فرصتی را برای تمسخر و استهزای او از دست نمیدادند.

ولی هیچ اتفاق نیفتاده بود که باو بخندند.

– بچه‌ها، – دبیر این خطاب را از آنجهت بزبان آورد تا پس از تعطیل طولانی تابستان صدای خود را بیازماید. صدایش مانند پیش عمیق بود و توجه هرکس را جلب مینمود. – بچه‌ها، امروز روز جشن گشایش سال تحصیلی است، سال نو تحصیلی را امروز شروع میکنیم. من خیلی خوشحالم که باز هم باشما هستم و بازهم رهبر کلاس شما خواهم بود، همانطور که در این شش سال گذشته بوده ام. همه شما در اینمدت رشد کرده‌اید و بزرگ شده‌اید، و با کوشش و پشتکار درس خوانده اید...

البته اگر صحبتش قطع نشده بود، دبیر ادامه میداد و آنچه باید در این روز گشایش دبیرستان بگوید میگفت، ولی دراینموقع دو دانش‌آموز جدید داخل کلاس شدند. آن دو همان کسانی بودند که تانیا صبح آنروز، در لنگرگاه با آنها روبرو شد. یکی از آندو بلند بالا و لاغر بود، دیگری گونه‌های زیاد پف کرده‌ای داشت که باو قیافه آدم ارقه و ناتوی را میداد.

همه با کنجکاوی آنها را ورانداز میکردند. اما هیچیک از این چهل پسر و دختر، که ناراحت روی نیمکت‌های کلاس نشسته بودند، با چنان حالت انتظار و بیقراری ایکه در تانیا بود بآنها نگاه نمیکرد. شاید حالا تانیا بفهمد که کدامیک از این دو اینهمه باعث غم‌و غصهٔ او شده است. شاید راستی «آنها» آمده اند؟

دبیر نام آنها را پرسید.

پسر چاق جواب داد:
— گودیلو- گودلوفسکی.
پسر لاغر گفت:
— بورش.
همه بخنده زدند.
«پس معلوم میشود «آنها» نیامده‌اند». — این فکر دل تانیارا کمی سبک کرد و باز با خود گفت: «خیلی خوب، عجالتاً همه چیز را از یاد میبریم».
ولی این خنده برای دبیر نشانهٔ خوش آغازی سال نو نبود.
با وجود این گفت:
—خوب، بچه ها، درس‌را شروع میکنیم. من امیدوارم که شما در مدت تابستان هیچ چیز را فراموش نکرده باشید.
فیلکا آه بلندی کشید.
دبیر لحظه‌ای باو نظر انداخت. ولی نگاهش جدی و ترسناک نبود. او میخواست که باچشم پوشی و آسان گیری با دانش آموزان رفتار کند. چون هرچه باشد روز جشن آنها ست و بگذار خیال کنند که دبیر بمهمانی نزدشان آمده است.
دبیر پرسید:
— فیلکا، برای چه همچه از ته دل آه کشیدی؟
فیلکا برخاست و گفت:
— من صبح سحر بلند شدم برای آنکه بدوستم نامه

بنویسم و نتوانستم آنرا تمام کنم، چون یادم رفته بود که این جمله‌را چطور باید نقطه گذاری کرد: «دوست من، امروز سپیده دم کجا میرفتی؟»

دبیر گفت:

— خیلی بد است که یادت رفته. — آنوقت به تانیا نگاه کرد. دختر سر پایین انداخته بود. دبیر این را نشانه فرار از جواب حساب کرد و از او پرسید: — تانیا، نکند که تو هم فراموش کرده باشی؟ بگو ببینم برای این جمله کدام علامت نقطه گذاری لازم است؟

تانیا در این فکر بود: «یعنی چه! مقصود فیلکا منم. برای چه همه، حتی فیلکا، اینقدر بدجنس و بد قلب هستند که آنچیزیرا که من میخواهم باتمام نیروی جسم و جان فراموش کنم هر دقیقه بیادم میاورند!»

و با این فکر جواب داد:

پس از خطاب «دوست من» باید علامت تعجب یا ویرگول گذاشت، و چون جمله استفهامی است در آخر جمله علامت استفهام.

دبیر رو به فیلکا نمود:

— شنیدی؟ تانیا قاعده را خوب بیاد دارد. حالا بیا پای تخته ببینم. یک جمله استفهامی بنویس.

فیلکا پای تخته آمد و گچ‌را بدست گرفت.

تانیا همانطور با سر پایین افتاده نشسته و صورتش را کمی بادست پوشانده بود. صورت نیمه پوشیده اش بنظر فیلکا

چنان افسرده و غمگین میامد که پسرک آرزو میکرد، اگر او با شوخی خود سبب این غم و افسردگی شده است پس بهتر است که همانجا آب بشود و بزمین فرو برود.

فیلکا بخود گفت: «چشه؟ چه پیشامدی روی داده؟»

بعد روی تخته نوشت: «ای، رفیغ‌من، استوارتر باش!»

دبیر ناامیدانه دستهایش‌را باطراف باز کرد و سرزنش آمیز گفت:

— فیلکا، فیلکا، درسها یادت رفته. هرچه میدانستی یادت رفته. اولا این جمله استفهامی نیست. ثانیاً برای چه «رفیق» را با غین نوشته‌ای؟

فیلکا بی پروا جواب داد:

— برای آنکه این کلمه فعل است.

پروردگارا، — آخر این کلمه کجایش فعل است؟ این کلمه اسم است. تو اسم و فعل را هم تشخیص نمیدهی!

— بله که فعل است. الان صرف میکنم: رفیق من، رفیق تو، رفیق او...

کرکر خنده از همه کلاس بلند شد و تانیاهم سرش را بلند کرد. و وقتی نگاه فیلکا بصورت او افتاد خنده دلنشین او از همه بلندتر بود.

فیلکا لبخندی محجوبانه زد و گچ را از سر انگشتانش پاک کرد.

آنوقت فیلکا بسیار راضی و خشنود بنظر میامد.

دبیر به دیوار تکیه داده با حیرت باو نگاه میکرد و در این فکر بود که:

چگونه ممکن است این پسر، که دبیر برای تیزهوشی و ابتکارش باو ارج میگذاشت، اینقدر از اشتباه بزرگ و آشکار خود راضی باشد! نه، اینجا نیم کاسه‌ای زیر کاسه هست. بچه‌ها دارند او را گول میزنند. در صورتیکه او خیال میکرد که از ته دل بچه‌ها آگاهست.

٦

دقایق نادری که مادر پس از پایان کار، برای استراحت بروی علف و نزدیک باغچه، بحیاط میامد برای تانیا لحظه‌های خوش و شادی آوری بود. بگذار علف پاییزی تنک باشد و زمین را خوب فرش نکند، بگذار باغچه‌ها بی گل و گیاه باشند. با وجود این باز هم خوب است. تانیا در کنار مادر دراز میکشید و سرش را به پهلوی او تکیه میداد. آنوقت علف در زیر بدنش نرمتر و آسمان بچشمش روشنتر میشد. هردو مدتی ساکت بآسمان نگاه میکردند و پرواز عقاب‌ها را، که دراوج میپریدند و در پی صید ماهی بودند، می پاییدند. عقابها انگار بیحرکت در آسمان ایستاده بودند و فقط پرواز هواپیما آنها را از فراز رود کمکی کنار میزد. غرش موتور، که بواسطه وجود جنگلها بسیار خفیف میشد، بسختی بگوش مادر و دختر میرسید. و باز پس از آنکه غرش هواپیما ناگهان

میخوابید ویا هواپیما مانند لکه ابری از بالای حیاط میگذشت، هردو همچنان خاموش و بیحرکت می ماندند.

اما آنروز وقتی غرش موتور هواپیما بگوششان رسید مادر گفت:

– چه راه درازی مارا از هم جدا میکند! آخرش آنها نیامدند.

تانیا سکوت را نشکست و چیزی نگفت.

مادر دستش را بطرف کرت باغچه که در آن دیگر چیزی بجزساقه گلها نمانده بود برد و پرسید:

– پس این زنبق‌ها چه شد؟ این باغچه کوچک تو چقدر قشنگ بود! نکند که این مرغابی سیرنشدنی همه گلهارا خورده؟

تانیا همچنانکه بیحرکت درازکشیده بود جواب داد: – من خودم امروز صبح مرغابی‌را از باغچه بیرون کردم.

– از گلهای زرد هم که هیچ چیزی باقی نمانده. از این گلها در اطراف مسکو نیست. پدرت از این گلها خوشش میاید. من خیلی دلم میخواهد که تو آنهارا باو هدیه کنی!

تانیا جوابی نداد و مادر افزود:

– او مرد خوب مهربانیست.

تانیا تند نیم خیز شد ونشست اما پس از لحظه‌ای دوباره دراز شد و سرش‌را روی پهلوی مادر گذاشت.

مادر پرسید: — میخواستی چیزی بگویی؟
تانیا گفت: — اگر او آدم خوب و مهربانیست پس چرا مارا گذاشت و رفت؟
مادر تکانی خورد و انگارکه ریگ تیزی به آرنجش خلیده باشد بدنش را روی علف کمی آنطرف ترکشید.
تانیا به بیرحمانه بودن پرسش خود پی برد، روی زانو نشست و شروع به بوسیدن دامن و صورت و دستهای مادرکرد.
راستی هم که وقتی مادر و دختر، ساکت و آرام، دراین حیاط تنگ ، زیر آسمان کبود، برروی علف تنک، دراز میکشیدند و چیزی نمیگفتند چقدر برایشان لذت آور و آرامش بخش بود! اما آنروز همینکه نام «پدر» بمیان آمد آرامش روحی بهم خورد و ازبین رفت. در اینصورت تانیا چگونه میتواند او را دوست داشته باشد؟
تانیابمادر گفت: — ماما، ببخش، دیگر از تو چیزی نخواهم پرسید. لازم نیست. چه خوب شدکه نیامدند. مگر حالا که تنها هستیم بما بد میگذرد؟ دربارۀ گلها هم نگران نباش، چیزی نیست، من دوباره میکارم، تخم این گلهای زرد را میگیرم و توی باغچه میپاچم، آخر من میدانم در کدام مرداب میرویند، آنوقت دو باره حیاطمان قشنگ میشود، خیلی قشنگ‌تر از پیش...
تانیا همینطور پشت هم حرف میزد و نه صدای در را می‌شنید، نه صدای مادرش را که چند بار باو میگفت:

— پا شو در را وا کن. کسی پشت در است و نمیتواند آنرا باز کند. لابد از بیمارستان بدنبال من آمده‌اند.

عاقبت تانیا برخاست، صدای پارا از بیرون شنید و بطرف در رفت، اما دلش نمیخواست در را حتی بروی بیماران باز کند.

دختر با اوقات تلخی پرسید:

— با کی کار دارید؟ پیش دکتر آمده‌اید؟ بیمار هستید؟

مردی تندرست، بلند بالا و خنده رو درپیش او ایستاده بود. لباس آرتشی و درجه سرهنگی داشت، چیزی نمیگفت، فقط لبخند زنان خیره بصورت تانیا نگاه میکرد. چقدر عجیب است!

دختر ناگاه از پشت سرصدای ضعیف مادر را شنید، چشمانش نیمه بسته شد و به در تکیه کرد:

«پدر!»

دختر درهمان لحظه اینرا فهمید.

مرد آرام از آستانه درگذشت و پیش مادر سر فرود آورد. معلوم بود میخواهد او را ببوسد. مادر خود را پس کشید و فقط دستش را بطرف او دراز کرد. مرد با اطاعت و احترام دست او را گرفت و در دستش نگه داشت. مادر با دست دیگر تانیارا نشان داد. مرد چنان تند و تیز برگشت که بند چرمی شمشیرش به جیر جیر افتاد. او دستهای بزرگ و پهن و بازش را بطرف دختر دراز کرد. تانیا پیش رفت.

دختر پریده رنگ بود و ترسان بروی او نگاه میکرد. پدر پیشانی او را می بوسید و سرش‌را به سینه خود می فشرد.

بعد گفت:

— چه خوب بزرگ شدی و قد کشیده‌ای! لازم بود برای تو دسته گلی بیاورم، اما من کانفت آورده ام.

دستش را در جیب کرد تا قوطی کانفت را در آورد. اما جیبش تنگ و قوطی بزرگ بود، آستر جیب به لبهٔ قوطی گیرمیکرد. قوطی را با انگشت جر میداد، مچاله میکرد و در تقلا بود. صورتش رفته رفته سرخ میشد. حتی آهسته آخ ونالهکی میکرد. تانیا همینطور انتظار میکشید و رنگش بیشتر میپرید. وهمچنانکه بصورت او، که مانند صورت بچه‌ای از آن عرق میریخت، نگاه میکرد بخود میگفت: آدم مهربانیست یا نه؟

پدر آخرش قوطی را از جیب بیرون کشید و به تانیا داد. دختر آنرا گرفت و نمیدانست آنرا چکار بکند، قوطی حتی باعث ناراحتی و زحمتش بود.

تانیا قوطی را روی سورتمه نزدیک بشکه آب گذاشت و آبهم فوراً چکه چکه روی آن روان شد. صدای ریزش چکه‌ها درحیاط ساکت وآرام می پیچید. بعد سگ و گربه و بچه هایش سر رسیدند و همه میخواستند قوطی را بو کنند و بدانند درونش چیست.

مادر آهسته سری تکان داد و اندیشناک نگاهی به قوطی انداخت. بعد آنرا برداشت و باطاق برد.

تانیا هنوز در حیاط ایستاده بود.

پدر او را دو باره در آغوش گرفت.

وچون دیگر از زحمت بیرون کشیدن قوطی از جیب خلاص شده بود شروع به حرف زدن کرد. هیجان روحی باو دست داده بود، بلند صحبت میکرد و مدام با حالتی ناراحت لبخند میزد!

— خیلی دلم میخواست که تو به پیشواز ما به لنگرگاه میامدی! من با عمه نادیا در انتظار دیدار تو بودیم. راستش ما یک کمی در کشتی معطل شدیم، چون کولیا ناخوش شد، مالاریا دارد. لازم شد صبر کنیم تا مامورین بهداشت بیایند و او را به بیمارستان ببرند. راستی اینرا میخواستم بهت بگویم که در لنگرگاه یک دختر ناشناس دسته گلی به کولیا داده. دسته ای از گلهای زرد که مال اینجاست و من سالهاست آنها را ندیده ام. آره، فکرش را بکن که دخترک ناشناس دسته گلش را روی تخت روان پهلوی او گذاشته و رفته. کولیا خیلی ارزو میکرد که آن دختر تو باشی. اما تو آنجا نبودی.

تانیا دستش را روی شقیقه اش گذاشت و با انگشت‌هایش آنرا میفشرد، گویی میخواست راه رگها را ببندد و از جریان خون بصورتش مانع گردد، آنوقت کمی از پدر دور شد.

پدر پرسید: — تانیا چی شد؟

— پاپا، آنقدر بلند حرف نزن. من حرفت را خیلی خوب میشنوم.

ناگاه سکوت ناراحت کننده‌ای فضای حیاط را فرا گرفت. پدر خاموش شد. صورت پر هیجانش حالت جدی بخود گرفت. تبسم روی لبهایش یخ زد. اما فروغ مهر در چشمهایش تیره و تار نگردید. بسرفه افتاد. عجیب است. تانیا با چنین سرفه‌ای آشناست. خود او هم، هروقت فکر و خیال سیاه و اندوه‌زا، مانند سوز سرما، فرایش میگیرد، اینطور شدید بسرفه میافتد.

پدر نگاه به چهرهٔ دختر دوخته بود و شانه‌اشرا آرام میفشرد و نوازش میداد.

— تانیا من میدانم که تو خیلی از من رنجیده‌ای، اما حالا دیگر باهم دوست خیلی نزدیک خواهیم بود، اینطور نیست؟

تانیا گفت: — بفرمایید برویم چایی بخوریم. چایی میل دارید؟

پدر شانه دختر را کمی سخت‌تر فشرد و گفت: — اهوه، چشمم روشن!

دختر کنایهٔ پدر را فهمید و لحنش را عوض کرد:

— پاپا، برویم چای بخوریم.

آنوقت اشکش روان شد:

— آخر من هنوز عادت ندارم...

پدر دست از شانه دختر برداشت و در حالیکه گونه‌اشرا نوازش میداد، بسیار آرام، چنانکه بزحمت شنیده میشد، گفت:

— آره، تانیوشا، حق با تست. حالا دیگر بسن پانزده

سالگی کمی سخت است دخترم. با وجود این ما دوستان خوبی خواهیم بود. برویم چایی بخوریم.

و نخستین بار در آستانه خانه تانیا قدمهای دیگری، غیراز قدمهاییکه تانیا بشنیدن آنها عادت داشت، بصدا درآمد. این صدا صدای پای سنگین مردانه بود — پای پدر.

۷

هروقت در دبیرستان از تانیا میپرسیدند که آیا کولیا سابانه‌یف، که در کلاس آنهاست، با او خویشی دارد ویا پسر عموی اوست، تانیا به بعضی جواب میداد: — بله، به بعضی دیگر — نه. و چون این مطلب برای خیلی‌ها اهمیت چندانی نداشت دنباله سؤال بزودی قطع شد.

فیلکا هم که در جستجوی کشور ماراسیکا اینهمه کوشش و زحمت بیهوده بخرج داده بود دیگر دراینباره از تانیا چیزی نمیپرسید. در عوض فیلکا در کلاس درست در قفای تانیا جا گرفته بود و میتوانست پشت سر او را هر قدر دلش میخواهد تماشا کند. آخر پشت سر انسان هم برای خود زبان و بیانی دارد، میتواند با محبت ویا مانند سنگی که فیلکا با آن در جنگل آتش میافروخت، سرد باشد.

پشت سر تانیا گاه چنان بود و گاه چنین. اما بیشتر فقط نمودار این میل و خواست تانیا بود که: به آنچه در پشت سرش میگذرد هیچ اعتنایی نکند.

چون در پشت سر تانیا فیلکا و کولیا جای داشتند.

پس این بی اعتنایی لجوجانه مربوط به کدامیک از آنها بود؟

وچون فیلکا همیشه جانب خوب و خوش پدیده هارا در نظر میگرفت، باین نتیجه رسید که این بی اعتنایی در درجه اول در مورد او نیست. در بارهٔ کولیا هم نظر فیلکا این بود که تانیا بیهوده می پندارد که او پسر متکبر و مغروریست. بنظر فیلکا کولیا از خود بگیری و غرور مبراست. او البته کمی از جهت مزاج ضعیف است، دستهای خیلی کوچکی دارد، خیلی رنگ پریده است، اما مغرور نیست، اینرا همه فهمیده‌اند.

وقتی فیلکا اول بار باو نشان داد که در دبیرستان آنها بچه‌ها چطور سقز میجوند، کولیا پرسید:

— این چیه؟

فیلکا جواب داد: — این صمغ کاج است. از آن فروشنده چینی که کنج خیابان بساط دارد و لیپوچکی میفروشد میخریم. با یک کوپک* باندازه یک گردو بهت میدهد.

— «لیپوچکی» دیگه چیه؟

---

* کوپک — یک صدم روبل است و روبل واحد پول شوروی است. (مترجم)

فیلکا با تاسف و معذرت جواب داد: — اهوه، برادر، تو میخواهی یکروزه از همه چیز سر در بیاری؟

ولی کولیا از این جواب هیچ بدش نیامد و نرنجید.

— خوب، پس بعد برام میگویی. اما این عادت در دبیرستان شما عجیب است، من هیچ کجا ندیده ام که صمغ کاج را بجوند.

با وجود این کولیا مقداری سقز خرید، به فیلکا هم داد و خودش هم میجوید و بزودی یاد گرفت که چطور باید با سقز صدا در آورد.

کولیا از سقزش به تانیا هم تعارف کرد و تعارفش باندازه‌ای صمیمانه بود که تانیا نمیتوانست از آن ایرادی بگیرد. دختر بزور بروی او لبخندی زد و دندانهای سفید ما نند برفش را نمودار ساخت.

کولیا گفت: — آیابخاطر این موضوع نیست که دندانهای همه شما خیلی سفید است؟ این سقز دندان را خوب پاک و سفید میکند.

همه کلماتیکه کولیا بزبان آورد بنظر تانیا نفرت آور آمد و گفت:

— آخ، «آیا بخاطر این موضوع نیست»، دست ور دار!

کولیا ساکت شد و خندید.

بعد با چشمهای روشن خیره باو نگاه کرد و تانیا برای بار اول متوجه حالت لجوجانه چشم او شد.

کولیا آرام تکرار کرد: — آره، بخاطر همین موضوع است.

تانیا نمیتوانست چنین نتیجه بگیرد و بگوید که این گفت و گو که بین آنها پیشامد در حقیقت جنگ و دعوایی خصمانه بود ولی در هر صورت از همانموقع آتش دشمنی روشن شد و این پسر با بنیه ضعیفش فکر او را بیش از پیش بخود مشغول میداشت.

روزهای تعطیل را تانیا پیش پدرش میگذراند و با او ناهار میخورد.

دختر از کنا رییشه' کوچک شهر که نزدیک خانه تانیا بود میگذشت و از جادهایکه بطرف دژ میرفت سر در میاورد. راه راست و یکسره نبود، بلکه درساحل رود گاهی بچپ و گاهی براست منحرف میشد و قسمتی از آن بر رودخانه، که گله بگله به تنه کوه بر میخورد و در دامنه آن پهن میشد، مشرف بود.

تانیا آرام آرام راه می پیمود و رود را تماشا میکرد. اگر در راه سروصدایی نمیبود دختر خروش برخورد آبرا به صخرههای کرانه می شنید. سگش هم از این صدا بدش نمیامد و همه جا بدنبال تانیا بود.

تانیا گردش کنان، پس از نیم ساعت، بخانه پدر میرسید.

خانه پدر آخرین خانه از خانههای فرماندهان پادگان بود. سنگهای جاده را با آب آهک سفید کرده بودند،

علف از بین سنگها روییده و نوک ساقه‌های علف از آب آهک کمی سفید مینمود.

همهمه و سروصدایی در این محله بگوش نمیرسید و در شیشه‌ای خانه همیشه باز بود.

از این در شیشه‌ای تانیا داخل خانه میشد و سگش در کنار در می ماند. اما بیشتر وقتها تانیا میل داشت که خودش در کنار در بماند و سگش داخل خانه شود.

درحالیکه در خانه پدر همه باتانیا با مهر و محبت برخورد میکردند.

نادژا پتروونا پیش از همه در آستانه در با او رو برو میشد، با برخوردی آرام و ساده و چهره‌ای گشاده دستی بشانه تانیا میزد ویا مویش را می بوسید و هر بار این جمله را تکرار میکرد :

— اهاه، چه خوب! تانیا آمد!

اگرچه صدای او بسیار نرم و آرام بود اما دل دختر بی اختیار و بی اندازه از ناباوری مالامال میشد و بخود میگفت :

— چرا وقتی مرا میبوسد اینطور به پدرم نگاه میکند ؟ آیا نه برای اینستکه برخ او بکشد که «ببین من چطور دخترت را میبوسم و نوازش میکنم. دیگر چه ایرادی بمن داری؟ دخترت هم دیگر نمیتواند بمن ایرادی داشته باشد.»

همینکه این فکر بکله تانیا میافتاد زبانش کند

میشد و اختیار چشمش از دستش در میرفت، بطوریکه دیگر نمیتوانست نگاه بچشم پدر بیندازد.

فقط وقتیکه باو نزدیک میشد و دست اورا در دست خود حس میکرد آرامش مییافت.

آنوقت میتوانست حتی به کولیا هم بگوید:

— سلام!

— سلام تانیا! — کولیا هم با خوشرویی جواب میداد، اما نه هرگز زودتر ونه دیرتر از موقعیکه تانیا باو سر تکان میداد و سلام میکرد.

پدر هیچ نمیگفت و فقط گونه‌های دختر را نوازش میداد.

همه با خوبی و خوشی ناهار میخوردند. غذا غالباً سیب زمینی و گوشت گوزن بود که از شکارچیان میخریدند. البته سر بهترین تکه گوشت دعوا میشد و به کولیا که یک سیب زمینی درسته‌را بدهن میگذاشت میخندیدند و سرزنشش میکردند. حتی پدر گاهی ترنگلی چنان محکم بدماغش میزد که کمی ورم میکرد.

کولیا ازجا درمیرفت ومیگفت: — پاپکا* از این شوخی‌ها دست وردار، من دیگر بچه نیستم.

پدر جواب میداد: — ای شیطان، البته که دیگر بچه نیستی، راسته، همه‌تان بزرگ شده‌اید. آنقدر بزرگ و بلندکه دیگر از روی سرتان نمیشود پرید. خوب ببینم

---

* پاپکا — مصغر پاپا — پدر. (مترجم)

حالا که نان مربایی سر سفره میاید دیگر چه آوازی خواهید خواند.

آنوقت پدر رندانه به تانیا نگاه میکرد.

اما تانیا در این فکر بود:

«شیرینی بچه دردم میخورد؟ نان مربایی میخواهم چکنم وقتی می بینم ومیدانم که پدر هیچوقت مرا باندازهٔ کولیا دوست ندارد و نخواهد داشت، هیچوقت بمن «ای شیطان» نخواهد گفت، ترنگل هم بدماغم نخواهد زد، از برداشتن لقمهٔ بزرگ سرزنشم نخواهد کرد. منهم هیچوقت مثل این چاپلوس بهش نخواهم گفت: «پاپکا». باهیچ جور شیرینی و نان مربایی هم نمیشود سر مرا شیره مالید».

آنوقت باز دل دخترک میگرفت و از گله و رنجش مالامال میشد.

باوجود این، همه چیز خانه پدر برایش جالب بود و او را بسوی خود میکشید. هم صدای زن پدر که در خانه می پیچید، هم قد و بالای موزونش، هم نگاه مهربانش که همیشه با نوازش متوجه تانیا بود، و هم بالای بلند پدر و کمربند چرمیش که همیشه روی دیوان ولو بود، هم بیلیارد کوچک چینی که هنگام بازی از برخورد گوی فلزی با میخها صدای زنگ بر میخاست. حتی کولیا با رفتار خوش و نگاه لجوجانه چشمان پاک درخشانش او را جلب میکرد و از این گذشته هیچوقت فراموش نمیکرد که استخوانهای خوراک را برای سگ تانیا جمع کند.

ولی بنظر تانیا چنین میرسید که اگرچه کولیا سگ را فراموش نمیکند، اما، با آنکه با تانیا در یک دبیرستان تحصیل میکند و باهم ناهار میخورند و بیلیارد بازی میکنند، هیچوقت بیاد تانیا نیست. حتی این زحمت را بخود نمیدهد که دقیقه‌ای در روز بفکر تانیا باشد و همانطور که تانیا از او بدش میاید او هم از تانیا بدش بیاید.

با وجود این چه چیز باعث شد که تانیا راضی بشود با او به صید ماهی برود و جای صید ماهی سیم را باو نشان بدهد؟

۸

تانیا ستاره‌ها را دوست میداشت: ستاره‌های سحر و ستاره‌های نیمه شب، ستاره‌های درشت تابستانی و ستاره‌های پاییزی که در اوج آسمان انبوهند. چه مطبوعست که زیر آسمان پر ستاره از شهر آرام بگذری، بطرف رود بروی و ببینی که رودبارهم پر از ستاره است و گویی ستارگان متهوار سطح آبرا سوده‌اند و در ژرفای آن میدرخشند. بعد روی سنگی بنشینی، قلابت را در آب بیندازی، در انتظار پیش آمدن ماهیها باشی و بدانی که دقیقه‌ای از مهلتی که رسم و آیین صید در اختیارت گذارده است بیهوده تلف نمیشود. ببینی که هنگام سپیده دم هنوز نرسیده و آفتاب باین زودیها مه را بروی رود نمیکشاند، درختها در مه محو نمیگردند و آب رود از

مه پوشیده و تیره و تار نمیشود. پس فرصت آنرا داری که بهر چه میخواهی فکر کنی: مثلاً ـ حالا موش‌جنگلی در زیر بوته‌زار درچه حال است وچه میکند؟ آیا مورچه‌ها هم بخواب میروند، و آیا از سرمای صبح تنشان بلرزه میافتد یا نه؟

بلی، چنین وقتی همیشه مطبوع است.

اما آنروز وقتی تانیا بیدار شد در آسمان ستارهٔ زیادی نبود. بعضی بکلی غروب کرده بودند و برخی رنگ پریده در کرانه افق سوسو میزدند.

تانیا بخود گفت: «خیال نمیکنم امروز بما خوش بگذرد چون کولیا هم میخواهد با ما بیاید».

همین موقع فیلکا دو بار به شیشه پنجره زد و تانیا شنید.

دختر در تاریکی جامه اشرا پوشید، روسری را روی شانه اش انداخته پنجره را باز کرد و از همانجا بحیاط پرید.

فیلکا در پیشش ایستاده بود. رنگ چشمش در نیمه تاریکی عجیب بنظر میامد و مثل چشم دیوانه‌ها برق میزد. چوبهای قلاب ماهیگیری روی شانه‌اش جای داشتند.

تانیا پرسید: — چرا آنقدر دیرآمدی؟ کرم برای سر قلاب از زمین درآورده‌ای یا نه؟

فیلکا با صدای گرفته جواب داد: — مگر در شهر میشود کرم جمع کرد؟ اگر خودت میتوانی بیا جمع کن. اما دیر نشده، بموقع میرسیم و کرم هم درمیاریم.

— آره، راست میگویی، اینکاردر شهر مشکل است. قلاب مرا هم ورداشته‌ای؟

— ورداشتم.

— خوب، راه بیفتیم، منتظر چه هستیم؟

— پس کولیا؟

— اهاه، کولیا. — تانیا لب ور چروکاند، انگارکه اصلا فراموش کرده بود که کولیا هم با آنها میاید، انگارکه وقتی بیدار شد و از پنجره بآسمان نگاه کرد اصلاً بیاد کولیا نبود.

— خوب، در پس کوچهٔ کنارساحل منتظرش میشویم. — تانیا اینرا گفت و با سوت آرامی سگ پیرش‌را صدا زد.

اما سگ از زیر سورتمه تکانی نخورد و حتی دمی هم نجنباند. فقط نگاهی به تانیا کرد و گویی میخواست بگوید: «دیگر بس است. آیا تابستان کم با تو برای صید ماهی برودخانه و زمستان به سرسره آمدم؟ آیا من نبودم که هر روز کفشهای سرسره‌ات‌را بدندان میگرفتم و بخانه میاوردم؟ حالا دیگر بس است. آخر خودت فکرش را بکن که راه افتادن دراین صبح سحر چقدر برایم دشوار است!»

تانیا حرف اورا خوب فهمید و گفت:

— خوب، استراحت کن.

اما شاید گربه دلش بخواهد بیاید؟

تانیا صدا زد:

— کازاک!

گربه برخاست و با بچه‌هایش پیش آمد.

فیلکا پرسید: — گربه را میخواهی چکنی؟

ساکت باش، ساکت باش فیلکا. گربه کمتر از تو و من نمیداند که ما برای چه برودخانه میرویم.

آنوقت براه افتادند و در دل سیاهی شب که مانند جنگل افسون زده‌ای ناگهان درپیششان برخاسته بود قدم نهادند. هر درختی بنظرشان ستونی از دود میامد که تنوره میکشید و به شاخه‌های طلسم شده بدل میگشت.

در کنج کوچه، نزدیک سرازیری، در انتظار کولیا ایستادند.

مدتی گذشت و کولیا نیامد. در این مدت فیلکا زمین را میکاوید و مدام نفس گرمش را به دستهایش میدمید، چون در چنین نیمه شب سرد دست از کاویدن زمین و جمع کردن کرم یخ میزد.

تانیا ایستاده بود و از لج و بغض چیزی نمیگفت. اما تن سرد و سر برهنه و موی ظریفش که از رطوبت شب پر پیچ و شکن شده بود، همه بزبان دل میگفتند: «می بینی این کولیا چه پسر بدیست؟»

آخرش کولیا از پس کوچه بیرون آمد و پدیدار شد. سلانه سلانه قدم برمیداشت. عاقبت پای کشان نزدیک شد و چوب قلاب را از شانه برداشت.

— خواهش میکنم ببخشید که من دیر کردم. دیشب ژنیا مرا بخانهٔ خود برد و ماهیهای جور واجور را بمن نشان

میداد. آخر او در اطاقش اکواریوم* دارد. چه ماهیهای قشنگی! یکی از آنها طلایی رنگ است و دم بلند سیاهی دارد، درست مثل دامن زنها. من خیلی سرم با آنها گرم شد و دیر بخانه برگشتم. خواهش میکنم مرا ببخشید.

تانیا از خشم بخود میلرزید:

— خواهش میکنم ببخشید! تانیا این جمله را چند بار بتقلید او تکرار کرد و بعد گفت: — بعضی‌ها چه با ادب تشریف دارند! بهتر بود بجای این مارا اینهمه معطل نمیگذاشتی، ما بخاطر تو اینقدر معطل شدیم و لابد حالا دیگر موقع آمدن ماهیها بساحل گذشته.

کولیا ساکت بود.

فیلکا که در اینکار تجربه اش زیاد بود گفت:

— هنوز موقع نگذشته. ما هنوز خیلی وقت داریم. اینجا بالای بلندی روشن است اما روی آب تاریک است و چوب پنبه قلاب دیده نمیشود. چرا بیخود اوقات تلخی میکنی؟

تانیا به فیلکا جواب داد: — من برای این از جا در میروم که آدمهای خیلی مؤدب را دوست ندارم. همیشه خیال میکنم که آنها با زبان چرب و نرمشان آدمرا گول میزنند.

---

* اکواریوم — لغت لاتینی. حوضچه شیشه‌ای که در آن ماهی نگه میدارند (مترجم)

کولیا به فینکا گفت: — منهم گربه‌هارا دوست ندارم، هیچکدامشانرا. نه آنهایی را که به صید ماهی میایند، نه آنهاییکه نمیایند. با وجود این من از این هیچ نتیجه‌ای نمیگیرم و بکسی هم اعتراضی ندارم.

فیلکا که تحمل بگو مگو و دعوا را نداشت، با دلتنگی بهر دوی آنها نگاه کرد و گفت:

— چرا شما دو تا همه جا باهم دعوا میکنید؟ اینجا دعوا، توی کلاس دعوا! میدانید چیست: اگر باید پیش از شکار جنگ و دعوا پیش بیاید بهتر است آدم در خانه بماند. این حرف پدر منست و او میفهمد چه میگوید.

کولیا شانه بالا انداخت:

— من نمیدانم... من هیچوقت با او دعوا نمیکنم. همه‌اش او دعوا راه میاندازد. در صورتیکه پدرم بما میگوید که باید باهم دوست باشیم.

تانیا تاب نیاورد و جواب داد:

— اجرای حرف پدر اجباری نیست.

فیلکا دلگرفته تر و غصه‌دار تر از پیش به تانیا نگاه کرد. حتی کولیا از این حرف تانیا خیلی گرفته و رنجیده شد اما بروی خود نیاورد.

فیلکا گفت: — نه، از این حرفت خوشم نیامد. پدر من با من خیلی کم حرف میزند اما هرچه میگوید درست است.

کولیا گفت: — می بینی حتی فیلکا که سانچو پانسای تست با این حرفت موافق نیست.

تانیا با لحنی مسخره آمیز پرسید: — حالا دیگر بچه جهت فیلکا سانچوپانسای منست؟ آیا نه فقط باینجهت که تو همین تازگیها کتاب «دون کیشوت» را خوانده‌ای و میخواهی برخ ما بکشی؟

کولیا آرام جواب داد: — نخیر، بسلامتی شما خیلی وقت است که من «دون کیشوت» را خوانده‌ام. من از اینجهت گفتم فیلکا سانچو پانسای تست که همیشه چوبماهی گیری ترا بدوش میگیرد و برایت کرم از زمین درمیاورد.

تانیا سرخ شد و بلند جواب داد: — کمک او بمن برای اینستکه او هزار مرتبه از تو بهتر است. فیلکا، یکدانه کرم هم به کولیا نده.

فیلکا با خود گفت:

«لعنت بر شیطان! اینها در بارهٔ من همچه حرف میزنند مثل اینکه خودم مرده ام و زبان ندارم».

کولیا بار دیگر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— لازم نیست. من خودم از زمین درمیاورم. جاهم برای خودم کنار رودخانه پیدا میکنم. بکمک تو هیچ احتیاجی ندارم.

کولیا اینرا گفت و بطرف رودخانه رفت. و بزودی

در پشت بوته‌ها و سنگها ناپدید شد، فقط صدای پایش مدتی از دور بگوش میرسید.

تانیا بی‌آنکه او را ببیند مدتی بدنبالش نگاه میکرد.

مه سفید از رود برمی‌خاست و از روی خاک و علف و شن به پیش میامد، و وقتی به شاخ و برگ درختان بر میخورد آنهارا بزمزمه در میاورد. مهی همچنان غلیظ و انبوه، مانند مه رودخانه، دل و جان تانیا را فرا گرفته بود.

فیلکا هم با دلی شکسته و غصه‌دار بروی تانیا نگاه میکرد و نمیدانست چه بگوید. عاقبت بزبان آمد و حقیقت را باو گفت:

— ازجان این پسر چه میخواهی؟ چرا دست از سرش برنمیداری؟ من سر کلاس پهلوی او نشسته ام و میدانم که هیچکس هیچ حرف بدی در بارهٔ او نمیگوید. منهم نمیگویم من هیچ تکبر و غروری در او ندیده ام، اگرچه بهتر از دیگران درس میخواند، حتی بهتر از تو. من خودم می شنیدم که با معلم زبان آلمانی چه خوب آلمانی حرف میزد، فرانسه را هم همینطور. اما در کلاس هیچکس از این زبان دانی او خبری ندارد. چون او خودنما نیست و بکسی نمیگوید. آخر از جان او چه میخواهی؟

تانیا جوابی نمیداد، آهسته بسوی رودخانه که در زیر پوشش مه هنوز در خواب بود پیش میرفت. گربه هم با بچه‌هایش قدم بقدم با او میامدند.

فیلکا هم بدنبال آنها بود و با خود فکر میکرد:

«این کولیا هم پسر عجیبی است! بگذار هزار تا گربه برودخانه بیایند و برای خودشان ماهی بگیرند، بگذار یک ملیون بیایند، فیلکا نه فقط بدش نمیاید بلکه چون مال تانیا هستند و با او میایند فیلکا خیلی خوشش هم میاید. اما کولیا خوشش نمیاید! این تانیا هم دختر عجیبی است! بگذار کولیا فیلکا را هم سانچو و هم پانسو، که گویا بچه‌های بدیهم نباشند و فیلکا در بارهٔ آنها چیز بدی از کسی نشنیده است، صدا بزند، مگر چه میشود؟ آیا فیلکا بدش میاید؟ نخیر، خوشش هم میاید! اما تانیا ایراد میگیرد.»

فیلکا و تانیا از شیب تند ساحل پایین آمده به چوب بست باریک کنار رود رسیدند و دیدند که کولیا روی چوب بست، اتفاقاً در همانجا که ماهی‌ها بیشتر جمع میشوند، برای خود جا گرفته است.

— جای خودشرا خوب پیدا کرد. — فیلکا اینرا گفت و معلوم بود که از این ابتکار کولیا در ته دل راضی و خشنود است.

فیلکا نزدیک کولیا رفت و به قوطی حلبی که در ته زنگ زده‌اش جز مشتی خاک چیزی نبود نگاهی انداخت و بطوریکه تانیا نبیند کمی کرم برای طعمهٔ ماهی در قوطیش ریخت.

اگرچه تانیا اینرا دید اما بروی خود نیاورد و چیزی نگفت.

بعد چوب ماهیگیری را با طعمهٔ سر قلاب از فیلکا گرفت و روی چوب بست وتقریباً پهلوی کولیا نشست. اما

فیلکا از آنها دور شد و او هم جای خوبی برای خود گیر آورد. او دوست داشت در شکار و صید تنها باشد.

دقیقه‌ای ویا شاید بیشتر ک رودخانه بچه‌ها و حتی گربه و بچه‌هایش را — که آنها هم از روی چوب بست خیره به آب نگاه میکردند — کاملاً بخود جلب نمود.

در آن دقیقه در ته آب تغییر و تحول عجیبی روی میداد. گویی از ژرفای رود کسی نفس میزد ومه‌را بالامیبرد، گویی دستهایی نامرئی تمام شب این مه را خفه کرده بود و حالا آنرا آزادی بخشیده است تا پاهای بلند غول آسایش را بر روی آب بکشد و بدود. مه بطرف خورشید برمیخاست، آب رود روشنی میگرفت و عمقش رفته رفته بیشتر دیده میشد. انبوه ماهیها برای چرا به طرف شنزار کرانه میشتافتند و هرچه در سر راهشان بود می بلعیدند. ماهی بسیار فراوان بود. تانیا تا آنوقت باین زیادی و بسیاری ماهی ندیده بود.

اما اگر صیاد نگاهش به چوب پنبهٔ قلاب خودش نباشد و قلاب همسایه را نگاه کند ماهی اینرا بخوبی میفهمد، طعمه را از سر قلاب میرباید و به ریش صیاد میخندد.

تانیا هر لحظه سرش را میچرخاند و به قلاب کولیا نگاه میکرد. کولیا هم همینطور. و ترس از اینکه نکند یکی زودتر از دیگری ماهی بگیرد هر دو را سخت ناراحت کرده بود. صید هم مدام طعمه را از قلاب میربود و فرارمیکرد.

اول کولیا دست خالی از جا بلند شد، چنان دهن دره و خمیازه‌ای کشید که استخوانش بصدا درآمد.

بعد بلند و بی‌آنکه رو بروی تانیا بیندازد گفت: — من میدانستم که امروز هیچ فایده‌ای ندارد. آدم از این خیره نگاه کردن بآب خسته و کسل میشود، خوابش میگیرد. بهتر است آدم، مثل ژنیا، این ماهیهای ابله بی فهم‌را در اکواریوم نگه دارد.

تانیا هم بلند جواب داد: — البته اگر ماهیها شیشه معمولی را با آب اشتباه بکنند ابله هستند.

کولیا دیگر نمیدانست چه بگوید و بی آنکه قلابش را از آب بکشد میخواست از روی چوب بست بگذرد و از آنجا دور شود. تخته‌ها زیر پایش خم میشد. گربه کازاک که روی چوب بست بود و مقداری ماهی ریز با چنگال از آب بیرون کشیده بود، با احتیاط کولیا را می پایید. و وقتی کولیا باو نزدیک شد گربه کنار رفت و راه را برایش باز کرد. اما بچه گربه بنام عقاب روی تخته خیس تکانی خورد و در آب افتاد. شاید ریزه ماهیها که کنار تخته میلولیدند آنقدر حواسش را پرت کرده بودند ویا شاید بچه گربه درست لب تخته ایستاده بود و بموقع چنگالش را بیرون نینداخت و به تخته نچسبید، در هر صورت وقتی تانیا متوجه او شد که جریان آب او را به آن سر تخته رانده بود. بچه گربه غوطه میخورد و مادرش روی شن خیس میدوید و نعره میکشید.

تانیا چنان سبک و چالاک بود که سرانگشتش را به تخته تکیه داده خیز زد و روی پا ایستاد.

آنوقت بساحل پرید و در آب رفت. آب بزیر دامنش افتاد و جامه‌اش مانند گل صحرایی بروی آب گسترده شد. گربه هم پا به آب گذاشت. اما کولیا سر جایش ایستاده بود.

تانیا دست دراز کرد و بچه گربه را روی کف دست گرفت. بچه گربه کوچکتر از موش دشتی شده بود. پشمش به تنش چسبیده بود و خودش بزحمت نفس میکشید.

تانیا بچه گربه را روی سنگی گذاشت و مادرش او را می لیسید.

اما کولیا همچنان برجای خود ایستاده بود.

تانیا با خشم و غضب داد کشید: — تو عمداً بچه گربه را به آب انداختی! من خودم دیدم.

کولیا ساکت و آرام بود.

تانیا پیش خود فکر کرد: «شاید میترسد؟»

آنوقت تانیا از بغض پا بزمین کوبید. اینهم در کولیا اثری نکرد و او از جایش تکان نخورد. پسرک چنان در بهت و حیرت دست و پا میزد که نمیتوانست کلمه‌ای بزبان بیاورد.

تانیا از او دور شد و بطرف جاده کوه دوید. جامه خیسش زانوهایش را دربر میگرفت.

کولیا بدنبالش دوید و در بالای کوه نزدیک خانه‌های صیادان باو رسید. آنوقت نفس زنان دستهایش را گرفت و گفت:

6

— تانیا باور کن من بچه گربه‌را بآب نینداختم. او خودش افتاد.
— ولم کن، من دیگر نمیخواهم ماهی بگیرم. میخواهم بخانه بروم.
— منهم با تو میایم.
کولیا دستش را رها کرد و بلند بلند قدم برمیداشت تا از او عقب نماند.
— دنبال من نیا! — تانیا اینرا گفت و نزدیک سنگ بزرگی که کلبهٔ صیادی بآن تکیه داشت ایستاد.
کولیا آهسته پرسید: — برای ناهار که پیش ما میایی، نه؟ آخر امروز یکشنبه است. پاپا منتظر تست. اگر نیایی لابد خواهد گفت که من ترا رنجانده ام.
تانیا به سنگ تکیه داد و با لحنی مسخره آمیز گفت: — اهاه، پس از این میترسی؟
— نه، تو خوب حرف مرا نفهمیدی. من پاپا را خیلی دوست دارم. نمیخواهم کاری بکنم که او غصه بخورد. همینطور نمیخواهم توهم کاری بکنی که باعث غصه او بشود. حالا فهمیدی؟
— ساکت باش، حرف ترا خوب میفهمم. من امروز پیش شما نمیایم. دیگر هیچوقت پیش شما نخواهم آمد.
تانیا بچپ پیچید و پشت خانه صیادی ناپدید شد.

کولیا روی سنگی که آفتاب خشک و گرمش کرده بود و فقط لکه خیسی روی آن دیده میشد نشست. لکه خیس اثر جامهٔ تانیا بود.

کولیا دستی بآن کشید و مانند فیلکا در دل گفت:

«دختر عجیبی است. حالا شاید پیش خودش خیال کند که من ترسو هستم؟ دختر عجیبی است! آیا میشود از رفتار و گفتارش تعجب کرد و باو ایراد گرفت؟»

باز دستش را روی سنگ گذاشت و مدتی بفکر فرو رفت.

ولی فیلکا از آنچه که اتفاق افتاده بود هیچ چیز ندید و نمیدانست. اوپشت دماغه روی سنگی نشسته بود و سفرماهی چشم سیاهی و ماهی کله گندهایرا از آب بیرون کشید.

پس از آن میخواست کمی استراحت کند. نگاهی به چوب بست انداخت. دو چوب قلاب در روی آب در نوسان بود ونخ قلاب بسختی کشیده میشد. معلوم بود ماهیها آنرا میکشند. اما در آن نزدیکی هیچکس نبود، نه کولیا و نه تانیا. در جاده شیر قهوهای رنگ هم کسی دیده نمیشد.

او حتی نگاهی به کوهسار کرد ولی روی کوه هم فقط باد صحرا میوزید و قادر نبود حتی ابرهای پاییزی را به پیش براند.

تنها گربه خیس با بچههایش پای کشان از کنار رود بطرف کوه میرفتند.

۹

با همه این حرفها، تانیا برای ناهار پیش پدر آمد. در شیشه‌ای دالان را چارطاق دز جلوخود باز کرد و داخل شد. سگش همانجا جلو در ماند.

تانیا در را محکم بهم زد. او برای خود این حق را قائل بود که هر وقت دلش میخواهد باین خانه بیاید. در این خانه پدرش زندگی میکند. تانیا پیش او میاید. بگذار همه بدانند که او بخاطر هیچکس دیگر ویا هیچ چیز دیگر، مثلاً بخاطر نان مربایی پا باین خانه نمیگذارد.

تانیا در دیگر را هم محکم تر از پیش بهم زد.

در بصدا درآمد و با آواز شیشه‌ایش بزمزمه افتاد.

تانیا داخل شد و پشت میز در جای خود نشست.

همه سر ناهار بودند و یک سوپ خوری پر از گوشواره روی میز قرار داشت.

پدر با خوشحالی و بصدای بلند گفت: — تانیا، آمدی! کولیا میگفت که ممکن است تو امروز نیایی. زودتر بنشین و دست بکار شو. تا دلت میخواهد بخور. عمه نادیا امروز برای تو گوشواره درست کرده. البته کولیا هم باو کمک کرده و ببین با چه مهارتی گوشت را لای خمیر پیچیده.

تانیا با خود گفت: «آهاه، پس اینکار هم از دست کولیا برمیاید!»

دختر گاهی به پدر، گاهی بدیوار و گاهی بدستهای مهربان نادژدا پتروونا که نان ویا گوشت پیش او میگذاشت، نگاه میکرد. اما به کولیا حتی نتوانست نگاه دزدیده‌ای هم بیندازد.

تانیا پشت خم کرده و سررا پایین انداخته بود.

کولیا هم در سر جای خود سر بزیر نشسته بود ولی لبهایش گاهی بانیشخندی چین میخورد.

کولیا گفت: — پاپا چرا به تانیا گفتی که گوشواره‌ها را من پیچیده‌ام. حالا دیگر دست بغذا نخواهد برد.

پدر، آشفته حال، پرسید: — بچه‌ها، مگر شما باهم دعوا هم میکنید؟

کولیا جواب داد: — چی میگی پاپا، ما هیچوقت دعوا نمیکنیم. تو خودت همیشه میگویی که ما باید باهم دوست باشیم.

— البته، هزار البته.

بعد کولیا بطرف تانیا خم شد، آهسته و در گوشی باو گفت:

— پس تو میگفتی که امروز برای ناهار نخواهی آمد؟

تانیا بلند جواب داد:

— منهم نیامده ام که ناهار بخورم. من ناهار نمیخواهم!

و در جواب پدروزن پدرکه هردو باهم با او حرف میزدند بازهم بلندتر گفت: — نه، نه، من حتی یک لقمه هم نخواهم خورد.

پدر، پریشانحال، دوباره گفت: — یعنی چه! برای چه نمیخواهی بخوری؟

— نه، ممنونم، من با مادرم ناهار خورده‌ام.

کولیا مسخره آمیز گفت: — پاپا اصرار لازم نیست. هرچه بکنی نخواهد خورد.

پدر با تاسف گفت: — خوب، نمیخواهی نخور. اما بیخود نمیخوری. آنقدر خوشمزه است که نمیدانی.

راستی هم که تکه خمیرهای لواش شده با گوشت سرخی که در میانش است بسیار خوشمزه و عالی است! اما این بی معرفت ها چرا سرکه روی آن میریزند ؟ این را باید شیر رویش ریخت و کمی فلفل زد، آنوقت مثل آتش افسون زده خون را بحرکت میاندازد.

تانیا در حالیکه به بشقاب پر از گوشواره که جلوش در حال سرد شدن بود نگاه میکرد، این فکر و خیالها بسرش میزد. اما سرش کمکی گیج میخورد چون در خانه مادرش هیچ چیز نخورده بود و از طرف دیگر بدنی سالم و اشتهایی زیاد داشت. فقط نمیدانست که دلش چه میخواهد و چه برایش لازم است. و ما نند آدم کوری باین خانه آمده بود، هیچ چیز نمیدید و هیچ چیز هم بجز تپش دل خود نمی شنید.

بعد بخود گفت: «شاید صحبت در بارهٔ مطلبی علمی مرا کمی آرام کند.»

اما چیزی بخاطرش نرسید.

اخرش پرسید :— پاپا، راست است که گوشت سیلیودکای زنده که تازه از دریا گرفته‌ای خود بخود شوراست؟ کولیا اینطور میگوید. او به علم جانورشناسی معتقد نیست.

پدر گفت: — نفهمیدم چه گفتی.

کولیا دست از غذا کشید. با کف دست لبش را پاک کرد و دستی هم بصورت پرتعجبش کشید، چون او هرگز چنین حرفی به تانیا نزده بود. اما همینکه بیادش افتاد که امروز صبح تصمیم گرفت که از هیچ کار و از هیچ گفتار تانیا دیگر تعجب نکند بهت و حیرتش بزودی برطرف شد.

پس از لحظه‌ای دو باره آرام و بیحرکت، با چشمهای روشن و رخشان که گویی از ته آن خنده‌ای تمسخر آمیز بیرون میزد، به تانیا نگاه میکرد.

کولیا گفت: — بله که اعتقادی ندارم. اینهم شد علم: گربه یک دم وچهار پا دارد.

پیشانی و گونه‌های تانیا سرخ شد. او خوب فهمید که مقصود کولیا از گربه چیست.

تانیا پرسید: — پس تو چه دوست داری؟

— من ریاضی خیلی دوست دارم... اگر دو دایره دارای مرکز مشترک باشند... راستی ادبیات را هم دوست دارم.

— ادبیات؟ — اگرچه تانیا عشق زیاد به هنرهای زیبا داشت، تولستوی و دیکنس را با علاقه زیاد میخواند و

کریلف و گوگول را هم بیشتر از آندو دوست میداشت اما با بی اعتنائی گفت : — اینهم شد دانش : «الاغ بلبلی را دید»؟

مدتی هر دو، بی آنکه از این شوخیها خنده شان بگیرد، با نگاهی پر از تحقیر، با هم بگو مگو میکردند تا آنکه پدر، که بمعنی و مقصود بحث آنها پی نمیبرد گفت :

— بچه ها، مزخرف نگویید. من دیگر از حرفهای شما سر در نمیاورم.

سر تانیا همچنان گیج میرفت و گوشش زنگ میزد. دلش میخواست غذا بخورد. گرسنگی آزارش میداد، گویی به سینه و مغزش اثر میکرد و بهر قطرهٔ خونش راه مییافت. دختر چشمش را بست تا خوراکی را نبیند. وقتی چشم باز کرد که داشتند سفره را برمی چیدند. ظرف گوشواره با نان و نمکدان بلور از روی میز بر داشته شد. فقط بشقاب او هنوز روی میز مانده بود و نادژدا پتروونا میخواست آنرا هم بردارد که تانیا بی اختیار بشقاب را نگهداشت، اما همان لحظه دست خود را لعنت کرد.

نادژدا پتروونا پرسید : — هاه، میخواهی بخوری؟ پس ظرف گوشواره را بیارم.

— نخیر، نخیر، فقط میخواهم چند لقمه به سگ بدهم. ممکن است؟

پدرش گفت : — بفرما، هرچه دلت میخواهد بکن. همه بشقاب را بده. مال تست.

تانیا چند گوشواره سرد بچنگال زد و بطرف دالان رفت. آنجا چمباتمه پیش سگ پیرش نشست و گوشواره‌ها را اشک ریزان یکی پس از دیگری میخورد.

سگ حیران بود و بلند بلند زوزه میکشید. و همین زوزه نگذاشت که تانیا صدای پا را در قفای خود بشنود.

دست پدر روی شانه‌اش پایین آمد. پدر مدتی خیره چشم بچشم او دوخت و بعد گفت:

— من از این در شیشه‌ای دالان همه چیزرا میدیدم. تانیا، عزیز من، چته؟ چه غصه‌ای داری؟

پدر دختر را از زمین بلند کرد و مدتی روی دست نگه داشت، گویی او را وزن میکرد و میخواست بفهمد آیا غم و غصه دخترش سنگین است. دختر زیر چشم او را نگاه میکرد و بنظرش آمد که پدر— مانند درختهای بلند و سر باسمان کشیده جنگل، که نظر تانیا از فرا گرفتن آنها ناتوان بود و فقط میتوانست دستی به پوستشان بکشد— بسیار تناور و در عین حال از او دور است.

تانیا سرش را آرام روی شانهٔ پدرگذاشت.

— تانیا بمن بگو چته؟ شاید بتوانم کمکت کنم. بگو ببینم چه چیز میتواند ترا خوشحال کند؟ غم و غصه‌ات از چیست؟ همین حالا بچه چیز فکر میکنی؟

تانیا جوابی نداد چون فکرش این بود که:

«من مادر دارم، خانه دارم، ناهار هم دارم، حتی سگ و گربه هم دارم، اما پدر ندارم.»

اما آیا او میتوانست در اینموقع که روی زانوی پدر نشسته چنین چیزی باو بگوید؟

و اگر میگفت آیا سبب آن نمیشد که چنین مرد دلاوری که تابحال در برابر هیچ توفانی خم بابرو نیاورده و سرخی صورتش زرد نشده، حالا رنگش بپرد و بخود بلرزد؟

ولی از طرف دیگر، آیا تانیا میتوانست باین راز پی ببرد که حالا پدرش در خواب و بیداری همه اش بفکر او ست و نام او را که سالهای دراز فراموش کرده بود حالا با محبت و عشق بزبان میاورد؟ آیا میتوانست بفهمد که در همین لحظه که روی زانویش جای دارد او در این فکر است که: «خوشبختی‌ام را بباد دادم، لذت تکان دادن و خواب کردن او را روی دست نچشیدم».

دخترک از این چیزها چه میتوانست بفهمد و بداند؟

او فقط سرشرا بشانهٔ پدر تکیه داده سینه بسینهٔ او چسبانده بود.

اما چه شیرین است! راستی که خواب بر روی سینهٔ پدر چه لذتی دارد!

اگرچه بهار نبود و دالان بر اثر بارانهای سرد نمناک بود و بدن انسان در لباس نازک بلرزه میافتاد، ولی در آن ساعت، در هوای آخر پاییز، تانیا در آغوش پدر سرما را حس نمیکرد و گرمش بود. دختر مدت مدیدی در کنار پدر نشست تا آنکه بر روی جادهٔ دژ، بر روی سنگهای سفید از آب آهک، بر روی خانه پدر ستارگان محبوب تانیا در آسمان پدیدار گشتند.

درختی را هم که هنگام بهار پوشیده از برگ سبز است و صبحگاهان که بکلاس میروی و در کنار پنجره می نشینی بتو میخندد و میگوید «روزت خوش!» میتوان موجودی با شعور بشمار آورد. و اگرچه درخت در پشت پنجره و در حیاط دیگر برپاست ولی از پشت شیشه آنرا بخوبی می بینی و تو هم بی اختیار باو میگویی «روزت خوش!».

اگرچه آن درخت حالا بی برگ است باوجود این زیباست. شاخه‌های زنده‌اش سر بآسمان کشیده‌اند و پوستش تیره رنگ است.

نام این درخت چیست، نارون یا افرا یا چیز دیگر، تانیا اینرا نمیدانست. فقط میدید که برف، اولین برف زمستانی مستانه در هوا میچرخد و بروی آن میریزد، به پوست وشاخه هایش می چسبد، اما نمیتواند پایدار بماند. همینکه با شاخه‌های درخت تماس مییابد آب میشود و بزمین میریزد.

تانیا آهسته سری بطرف درخت تکان داد و باخود گفت: «پس در تنهٔ درخت هم گرما وجود دارد، همانطور که در بدن من و دیگران».

کولیا دراینموقع مشغول جواب دادن درس بود. کنار تخته سیاه، درپیش دبیر ادبیات آلکساندرا ایوانونا ایستاده بود و دربارهٔ عجوزهٔ ایزرگیل* صحبت میکرد.

---

*عجوزهٔ ایزرگیل — نام پرسناژ یکی از آثار ماکسیم گورکی است. (مترجم)

قیافه‌ای هوشمند داشت. زیر پیشانی بلندش دو چشم روشن و شاد میدرخشید، بیانش زنده و باروح بود.

دبیر با رضایت خاطر در این فکر بود که دانش آموز تازه اش باعث رونق کلاس است.

— من خودم ماکسیم گورکی را دیده‌ام. — کولیا اینرا گفت و از خجالت سرخ شد، چون دل سادهٔ او تحمل هیچ نوع خودستایی را نداشت.

بچه‌ها سبب شرمزدگی او را فهمیدند و بصدای بلند گفتند:

— برای ما تعریف کن، تعریف کن.

آلکساندرا ایوانونا هم گفت: — راستی؟ خیلی خوبه. خوب، تعریف کن ببینیم کجا او را دیدی؟ شاید با او صحبت هم کرده‌ای؟

— نخیر، من او را فقط از لابلای درختهای باغ دیدم. این دیدار در کریمه رویداد. من حالا خوب یادم نمیاید. چون آنوقت دهسال بیشتر نداشتم که با پدرم بآنجا رفتم.

— خوب، اقلاً بگو ببینیم ماکسیم گورکی در باغ چه میکرد؟

— هیچی، نزدیک خیابان باغ آتش روشن کرده بود و کنارش ایستاده بود.

— خوب، هرچه بیادت میاید تعریف کن.

اما کولیا چیز زیاد و مهمی بخاطرش نبود.

فقط تعریف میکرد که در ناحیهٔ کوهستانی جنوب، کنار جاده‌های کبودرنگ تفته از آفتاب، در پشت پرچین های سنگی، برگهای زبر تاک سیاهی میزنند...

بچه‌ها بیحرکت نشسته صحبت ساده او را گوش میکردند.

فقط بنظر میرسید که تانیا توجهی به تعریفهای کولیا ندارد. او ازپشت پنجره نگاهش به درخت بود که برف اول زمستان برویش میریخت و درخت گویی دیگر از سرما بلرزه افتاده بود.

تانیا ضمناً در این فکر بود که: «تاک، انگور... اما من تا بحال بجز سرو و کاج و صنوبر چیز دیگری ندیده ام».

تانیا بیشتر بفکر فرو رفت و میخواست، اگر انگور نمیشود، دست کم درخت پر شکوفهٔ سیبی یا گلابی‌ای ویا خوشه‌های طلایی گندم را در دشتهای پهناور بتصور آورد. آنوقت گلها و خوشه‌ها و خرمن های نادیده در کنه ضمیرش نقش می بست.

دراینموقع دبیر با دست بدرگاه پنجره تکیه کرده بود و زیر چشم تانیارا می پایید. دبیر او را بیش از شاگردان دیگر دوست میداشت وبهمین جهت خیالش از جهت او ناراحت بود و پیش خود فکر میکرد:

«نکند این دختر دیگر بکلی سر بهوا شده باشد و همه‌اش بفکر گردش و رقص باشد. البته هنوز حافظهٔ عالیش ضعیف نشده اما هوش و حواسش هیچ بجا نیست. از درس تاریخ،

که همیشه نمرهٔ عالی میگرفت، دفعه گذشته فقط نمرهٔ «خوب» گرفت».

— تانیا سابانه‌یوا، چرا بدرس گوش نمیدهی؟

تانیا بزحمت نگاه از پنجره برداشت و از جا برخاست. ولی هنوز بخود نیامده بود. هوش و حواسش هنوز متوجه سرزمینهای دوردست نادیده، که فکر و خیالش در آنجاها سیر میکرد، میبود.

— چرا جواب نمیدهی؟

— تعریفهای او هیچ جالب و گیرانیست.

— برعکس. کولیا خوب صحبت میکند. ما همه باکمال میل بحرفهایش گوش میدهیم. آیا تو هیچوقت در کریمه بوده‌ای؟ ماکسیم گورکی را دیده‌ای؟ فکرش را بکن، خود ماکسیم گورکی را، در موقع زندگی!

تانیا با صدای لرزان گفت: — پدرم مرا با خودش بآنجا نبرده.

— بهمین جهت باید با دقت بیشتر گوش بدهی.

— من نمیخواهم صحبتهای اورا گوش کنم.

— چرا؟

— برای اینکه هیچ ارتباطی با زبان روسی و ادبیات ندارد.

«خدا میداند این دختر چه در سر دارد».

دبیر آهسته از پنجره دور شد. صدای پای سبک و معمولا آرامش در اینموقع در کلاس می پیچید. با حالتی

گرفته نزدیک تانیا رفت. ستارهٔ نارگون روی سینه اش عبوس و اخم کرده میدرخشید.

تانیا مطیع و سر بزیر در انتظار او بود.

دبیر گفت: — خواهش میکنم امروز بعد از درس به پدرت خبربده که فردا پیش من بیاید.

آنوقت نگاهی جدی به سراپای تانیا و بعد به پیشانی و لبهایش انداخت و با تعجب متوجه شد که رنگ لبهایی که لحظه‌ای پیش سخنانی بی پروا و خشن از آنها بیرون میامد، چگونه ناگهان پرید.

تانیا آرام گفت: — من بمادرم خبر میدهم. او خواهد آمد.

دبیر کمی تامل کرد و همه اش در این فکر بود که:

«چه بسر این دختر آمده؟ چرا بکلی تغییر کرده؟ — اما از حرفهای تانیا جوابی باین سؤال نمی شنید. — شاید کولیا باعث این تغییر و تحول ناگهانی است؟»

دبیر تصمیم گرفت که خودش بخانهٔ دختر برود. آنوقت دست دختر را گرفت و گفت:

— میدانی، این خشونت تو طبیعی نیست و نمیتواند مرا باشتباه بیندازد. لازم نیست کسی پیش من بیاید. این دفعه می بخشمت. اما بدان که رفتار امروزت برفتار یک پیشا هنگ نمی ماند. چون آنچه در سر داری، بمن نمیگویی. در صورتیکه تو همیشه هرچه داشتی میگفتی. حالا چه شده و چه بسرت آمده من هیچ نمی فهمم.

دبیر با همان حالت گرفته از تانیا دور شد و بر کرسی دبیری نشست.

همه ساکت و بیحرکت نشسته بودند. تنها ژنیا چنان بسرعت سرش را بعقب برگرداند که نزدیک بود گردن کلفتش رگ برگ بشود. آنوقت پچ پچ کنان به فیلکا گفت:

— تانیا عاشق کولیا شده.

فیلکا نک پایی باو زد و در دل گفت:

«چه میشود کرد که این دخترک چاق اینقدر ابله است و در کله پوشیده از موی وزوزیش ذره‌ای فانتزی وجود ندارد!»

تانیا لبهٔ نیمکت را چسبیده و همچنان ایستاده بود. انگشتهایش سست شده بود و میلرزید. و اگر اراده‌اش هم مانند انگشتهایش سست میشد دخترک بیشک بزمین میافتاد.

دبیر گفت: — چرا ایستاده‌ای؟ بنشین!

— اجازه بدهید جای دیگر بنشینم.

— چرا؟ آیا پهلوی ژنیا ناراحت هستی؟

— نخیر. فقط این درخت همیشه حواس مرا پرت میکند.

— خیلی خوب، هرجا دلت میخواهد بنشین. دختر عجیبی هستی!

تانیا روی نیمکت خالی آخر کلاس نشست.

دبیر گفت: — کولیا توهم بنشین.

دبیر تا آنوقت کولیا را بکلی فراموش کرده بود و

فکر و هوشش متوجه تانیا بود. ولی حالا هم که بیاد او افتاد و امر به نشستن داد پسر از جای خود تکان نمیخورد. ایستاده بود و بدنش بجلو مایل بود، چنانکه گویی از سر بالایی تند کوه بلندی بالا میرود. صورتش سرخ بود و چشمهای لجوجش نیمه بسته.

دبیر باز گفت: — خوب، کولیا، بنشین. من یک نمره «عالی» برایت میگذارم.

— اجازه بدهید من سرجای تانیا بنشینم.

— یعنی چه! نمیدانم شما بچه‌ها چتونه!

ولی با وجود این اجازه داد.

کولیا بجای تانیا پهلوی ژنیا نشست و این هوسش فقط در نتیجهٔ لجاج و یکدندگیش بود.

تانیا تنها مانده بود. دختر باز نگاه به پنجره انداخت و گمان نمیکرد که درخت را ببیند. اما از آنجاهم درخت نمایان بود. برف اول زمستان بیشتر شاخه‌هایش را پوشانده بود و دیگر هم آب نمیشد. برف بر سر درخت، که در آسمان پرمه محو بود، میچرخید و بپایین میریخت.

۱۱

«اگر آدم تنها بماند ممکن است براه بد بیفتد» — وقتی فیلکا در کوچه خلوتی، که معمولا در بازگشت از دبیرستان با تانیا از آن میگذشت، تنها مانده بود این فکر بسرش افتاد.

پسر ساعتی در کنج کوچه نزدیک بساط مرد چینی در انتظار تانیا ایستاده بود. توتک‌های شیرین بساط مرد چینی و خود مرد با کفشهای چوبیش تا اندازه‌ای او را جلب میکردند، ولی او احساس مینمود که بکلی تنها مانده‌است. تانیا هم تنها بخانه رفت و این برای هیچکدام آنها خوب نیست.

اگر این اتفاق در تایگا روی میداد فیلکا میدانست چه باید بکند : نشان پای تانیا را میگرفت و بدنبالش میرفت تا پیدایش کند. اما اینجا در شهر اگر چنین کاری بکنی مردم نام تازی شکاری بدمت می بندند و مسخره‌ات میکنند.

وقتی فیلکا در اینباره فکر میکرد باین نتیجهٔ تلخ رسید که او بسیار چیزها میداند که در شهر بهیچ دردش نمیخورد.

مثلاً او میدانست که چگونه باید در جنگل، در کنار نهر، جای پای سمور را روی برف گرفت و بدنبالش رفت. او میدانست که اگر صبحگاه نان یخ بزند نشانه آنست که میتوانی با سورتمه و سگ از روی یخ رودخانه بگذری، یخ نمی شکند. و باز او میدانست که اگر باد از شبه جزیرهٔ سیاه بوزد و ماه بدر تمام باشد باید منتظر توفان برف بود.

اما اینجا در شهر کسی بماه نگاه نمیکرد و سستی و سختی یخ را هم از خبر روزنامه میفهمیدند، پیش از توفان برف هم روی بام برج بیرق میزدند ویا توپ خالی میکردند.

ولی در بارهٔ شخص فیلکا باید گفت که در شهر کسی از او پی جانوران را گرفتن نمیخواست، بلکه او میبایستی مسائل تحصیلی را حل کند و فعل و فاعل را، که بهترین شکارچی بکلی از آن بی خبراست، از یکدیگر تشخیص دهد.

اما اینبار بگذار در شهر هر کس دلش میخواهد نام تازی شکاری باو بدهد و مسخره‌اش کند. فیلکا بشیوه خود رفتار خواهد کرد.

بنابراین، فیلکا درکوچه چمباتمه نشست و همه جای پاها را که روی برف نمایان بود از نظر گذراند. از حسن اتفاق برف تازه نشسته و راهگذر بسیاری هم از آن کوچه عبور نکرده بود.

فیلکا برخاست و بی آنکه چشم از زمین بردارد براه افتاد. رد پاها را می پایید وصاحبان آنها را، که گویی در پیش چشم او از این کوچه گذشته اند، میدید. این جای پای تانیاست که پیش از همه تنها از کنار پرچین گذشته و انگار کوشیده است که محکم پا بزمین نکوبد و اولین برف سبک را زیاد لگدکوب نکند. اینهم رد گا لشهای ژنیا و جای پای کولیا. فاصله قدمهای کولیا کوتاه است و جای پایش، که نشانهٔ لجاج و یکدندگی اوست، بسختی در برف نقش بسته است.

از جای پاها معلوم میشود که آندو نسبت به تانیا رفتار عجیبی داشته‌اند. چون گاهی بعقب برگشته در کمین تانیا نشسته‌اند و دو باره از او پیش افتاده اند. معلوم است

که میخواسته‌اند مسخره‌اش کنند. اما تانیا همچنان به پیش رفته و دلش گرفته و ناراحت بوده است. فیلکا در این حال از خود میپرسید که آیا تانیا چنین رد پایی در خانه فیلکا، ویا وقتی که باهم به شبه جزیره برای آبتنی میرفتند، روی شن باقی گذاشته است؟

عجب! یکمرتبه کجا غیب شد؟

رد پای تانیا ناگاه در جایی قطع شد که نه دری دیده میشد و نه دالانی.

گویی پرستووار بهوا پریده ویا شاید هوای گرفته اولین برف او را مانند برگی از زمین کنده و حالا در ابرها در نوسان است و چرخ میزند. چون غیر ممکن است که او بتواند از چنین دیوار بلندی بالا برود.

فیلکا لحظه‌ای سر جا ایستاد. بعد بدنبال رد پای ژنیا و کولیا براه افتاد و معلومش شد که اول قدم بقدم باهم رفته‌اند ولی بعد در کنج کوچه از هم جدا شده اند و ناراضی ازهم هر یک براهی دیگر رفته است.

«حتماً با هم دعوا کرده اند» — فیلکا اینرا بخود گفت و خندان بعقب برگشت.

دو باره نزدیک دیوار ایستاد و همچنانکه بجای پای تانیا نگاه میکرد در فکر بود. بعد دستش را به بالای دیوار برد و بخود گفت:

«بله، گوشه دیوار برآمدگی ای هست که میتوان آنرا گرفت و ببالا خزید. تانیا دست وپای پرزوری دارد. اما دست

و پای من باید دو برابر زور او را داشته باشد، وگرنه بهتر است که دبیر ورزش مرا زنده زنده زیر خاک بکند».

فیلکا کیف کتاب را از بالای دیوار بآن طرف انداخت. بعد چنان بچابکی ببالا خیز زد که پیرزنی راهگذر حیران سر جایش خشکش زد و گفت جن هم باین چابکی نیست.

اما فیلکا اینرا نشنید. چون در آنطرف دیوار بود و در باغ بیگانه‌ای در کنار جای پای تانیا قدم برمیداشت.

در ته باغ از پرچین کوتاه دیگری پرید و از بیشهٔ نزدیک خانه سر درآورد. در آنجا بوته زار کوتاهی را که میوه‌اش روی برف ریخته بود دور زد و به بیشه نگاه کرد. بیشه با سپیدارهای ابریشمین شاخش که از برف سفید شده بود در آنروز مانند رؤیایی بنظرش آمد که تا آنوقت هرگز چنین چیزی ندیده بود، اگرچه در جنگل بزرگ شده بود. هر شاخ درخت گویی از نقرهٔ ناب پوشیده شده بود، از تنهٔ درختها بخار بر میخاست و دانه‌های برف مانند جرقه برروی آنها میدرخشید. و در این بیشه سیمین، در میان درختان بی جنبش، تانیا بیحرکت ایستاده بود و گریه میکرد. او نه صدای فیلکا را شنید و نه خش خش شاخه ها را که فیلکا بکنار میزد.

فیلکا به عقب برگشت و در پشت بوته زاری که او را از نظر پنهان میداشت لحظه‌ای روی برف نشست. بعد آرام وآهسته به پس خزید و دور شد. ودو باره این فکر بخاطرش آمد:

«اگر انسان تنها بماند البته ممکن است براه بد بیفتد. ممکن است مانند سگ بازجو رد پای کسی‌را بگیرد و او را تعقیب کند، از دیوار مردم بالا برود و مانند روباه در پشت بوته‌زار پنهان شود و دیگران را بپاید. اما اگر انسانی تنها باشد و گریه کند پس شاید بهتر آن باشد که تنهایش بگذاری. بگذار اشک بریزد».

فیلکا بیشه را دور زده در کوچه پیچید و به در خانه تانیا نزدیک شد. در را باز کرد و برخلاف پیش بی پروا وجسورانه پا بخانه گذاشت.

پیرزن از او پرسید که چه میخواهی.

او جواب داد که میخواهم مادر تانیا را ببینم و باو بگویم که امروز در دبیرستان جلسه پیشاهنگان است و تانیا دیرتر از معمول بخانه میاید.

پیرزن اطاقی را که مادر تانیا در آن بود باو نشان داد.

فیلکا لای در را کمی باز کرد و زود بست.

در اطاق، روی دیوان گلی رنگ، دبیر دبیرستان، آلکساندرا ایوانونا پهلوی مادر تانیا نشسته، او را در آغوش داشت و باو چیزی میگفت. در دست هر دو دستمال کوچک سفیدی دیده میشد که گاه بگاه بچشم میبردند.

«نکند که آنها هم از غصه چیزی اشک میریزند؟»

فیلکا چنان آرام بعقب برگشت که یکی از چوبهای

کف راهرو هم صدایی نکرد. بعد به دالان آمد و بطرف در رفت.

بله، او خیلی چیزها میدانست که بدبختانه در شهر هیچ بدردش نمیخورد. او صدای جانوران و ریشه علفها را میشناخت، عمق آبرا میدانست، حتی میدانست که اگر در جنگل، برای جلوگیری از سرما، درز دیوار های چوبی کلبه را با پشم پر کنی، پرندگان تمام آنرا برای آشیانه خود بیرون میکشند و میبرند. اماهیچ نمیدانست که وقتی انسانها نمی خندند، بلکه دو تایی نشسته و اشک میریزند چه باید کرد. و لابد با خود میگفت که در اینصورت بگذار گریه کنند ومنهم بهتراست بروم بکارهای خودم برسم و سگهایم را آماده کنم. چون زمستان سر رسیده، بزودی آب رود یخ می بندد و در مهتاب، مانند مس کهنه، سبزرنگ میگردد.

۱۲

تا تعطیلات زمستانی مدام برف میامد، گاه میایستاد و باز میامد، میایستاد و دوباره میامد. بطوریکه تمام شهر را پر کرد. در خانه‌ها دیگر نمیشد بادگیر پنجره‌هارا باز کنی. در پیاده روها برای عبور ومرور راهی مانند خندق از میان برف باز میکردند. اما برف همچنان میریخت و میریخت و رود و کوه را فرا میگرفت. فقط در یکجا، در حیاط دبیرستان، برف در زیر پای بچه‌ها مدام کوبیده میشد و نمیتوانست انبوه

گردد. در آنجا برف بروی زمین بسختی فشرده و صاف میشد و میتوانستی از آن هرچه دلت میخواهد بسازی.

چند روز بود که تانیا در تنفسهای دراز مدت از برف آدمک میساخت.

امروز کار آنرا تمام کرد. پسرانی که در اینکار باو کمک میکردند نرد بام را در کنار پرچین سر جایش گذاشتند، سطل آبرا هم بردند و تانیا کمی دور شد تا حاصل زحمت خود را خوب تماشا کند.

آدمک برفی سرباز خود بسری بود دارای شانه‌های پهن و قد و اندام بلند مانند پدر تانیا، که انگار در کرانه دنیا ایستاده، به تفنگ خود تکیه کرده بدور نگاه میکند و در پیشش دریای تیره‌و تار گسترده است. البته در آنجا هیچ دریایی نبود، اما تاثیر زیبایی آدمک برفی در بچه‌ها چنان بود که در دقیقهٔ اول همه ساکت ایستاده محو تماشایش بودند. بعد پسر بچه‌های بزرگتر، بی آنکه تانیا متوجه شود، دور او را گرفتند و با هلهله و سر وصدا روی دست بلندش کردند. دختربچه‌هاییکه کسی بآنها کاری نداشت جیغ میکشیدند. اما از تانیا صدایی در نمیامد. او فقط از آنجهت که کارش خوب از آب درآمده و باعث تحسین بچه‌ها بود خجالت میکشید. راستی هم که او از پیش فکری نکرده بود وطرحی نداشت که آدمک را چگونه بسازد. فقط وقتی شروع بکار کرد آنقدر دنبال آنرا گرفت تا عاقبت سرنیزه‌ای هم برای تفنگ سرباز درست کرد وآنرا با یخ

براق و درخشان پوشاند. و چون آنروز در آخر کار دیگر انگشتانش از کار با آب و برف یخ زده بود آنهارا در دهان میگذاشت تا گرم شود.

کولیا دور از همه ایستاده بود و قدمی هم بطرف تانیا برنداشت. آلکساندرا ایوانونا هم، که بر اثر هلهله و غوغای بچه‌ها، بی پالتوی پوستی، بحیاط آمده بود، در پیش آدمک برفی ایستاد و از قشنگی آن در شگفت بود.

کرک جامه سیاه دبیر از ریزه برف پر شده و ستاره اناری زنگ روی سینه‌اش تیره و تار شده بود ولی او هنوز ایستاده بود و دورهٔ بچگی خود را از خاطر میگذراند. آنها هم پیشها آدمک برفی درست میکردند و دبیر یکی از آنها را خوب بیاد داشت. وآن زنی بود که در گوشهٔ حیاط ایستاده بود و شب در نور مهتاب وحشتناک مینمود. سر گرد و کنده‌اشرا با تکه ذغالی که بجای دهنش بود هاله فرا میگرفت. شبی او، از پنجره، زنک برفی را نگاه کرده ترسید و گریه‌اش گرفت. هیچکس نمیدانست او برای چه میگرید. حتی خوابش نمیبرد. تمام شب زنک برفی، که در نور مهتاب به موجودات زیر زمینی افسون شده شباهت داشت، بنظرش میامد.

و حالا پس از بیست سال، دبیر با کنجکاوی بهر گوشهٔ حیاط نگاه میکرد. در حیاط آدمکهای دیگری هم دیده میشد که اگرچه زیبایی سرباز برفی، ساخته تانیا، را نداشتند اما آنها هم تصویر جنگجویان و قهرمانان بودند. حتی در میان آنها که نتیجهٔ فانتزی کودکانه و در عین حال عالی

بچه‌ها بود، و همه جا در گوشه و کنار حیاط بچشم میخورد، یک پهلوان دوران قدیم و سوار بر اسب هم دیده میشد. البته جای زنک برفی هم در این مجموعه خالی نبود اما دیگر بنظر دبیر وحشتناک نمیامد.

دبیر از تانیا پرسید: — این سرباز خود بسر کار تست؟

تانیا با اشاره سر تصدیق کرد و انگشتانش را از دهان بیرون آورده گفت:

— آلکساندرا ایوانونا، شما سرما میخورید. ستاره سینه‌تانرا مه گرفته، اجازه بدهید پاک کنم.

تانیا با انگشت روی آنرا پاک کرد و ستاره دوباره درخشیدن گرفت.

دبیر گفت: — این آدمک را آنقدر قشنگ درست کرده‌ای که من میخواهم برای این هنرت این ستاره را بتو جایزه بدهم.

تانیا ترسان دست او را گرفت:

— نه، خواهش میکنم اینکار را نکنید، آلکساندرا ایوانونا. شما با همین ستارهٔ سینه‌تان در دل و یاد همهٔ ما جا دارید. شما نباید این خاطره را تغییر بدهید و با دادن این ستاره بمن دیگران را از آن محروم کنید.

آنوقت تانیا دوان دور شد و بطرف در رفت، فیلکا آنجا ایستاده بود و با اشارهٔ دست او را بجانب خود میخواند.

دبیر آهسته بطرف دالان رفت و در راه همه‌اش بفکر تانیا بود که در این اواخر بیشتر وقتها آشفته و غمگین است.

با وجود این رفتار و گفتارش آمیخته بازیبایی است. راستی شاید عشق بسروقتش آمده؟

آنوقت دبیر لبخندزنان در دل گفت:

«خوب، اینکه بد نیست ... حالا ببینی باز چی دارد اینطور با میل و هوس میجود؟ نکند که باز از این سقز نفرتی از مرد چینی خریده باشند؟ درسته، همان خودش است! ای عشق، نازنین عشق، چگونه میتوان اندوه‌ترا با سقز تسکین داد!»

دبیر زیر لب خندید و از بچه‌ها دور شد.

راستی هم که دبیر درست فهمیده بود. فیلکا تکه بزرگی سقز از مرد چینی گرفته بود و داشت به بچه‌ها قسمت میکرد. بهمه بچه‌ها که دورش ایستاده بودند از آن داد. فقط ژنیا از آن محروم ماند.

ژنیا دادی بسر فیلکا کشید: — پس چرا بمن نمیدی؟

— فیلکا به دخترها سقز نده. — پسرها خنده زنان اینرا میگفتند، در حالیکه خوب میدانستند که فیلکا همیشه دست بخشنده‌ای دارد.

فیلکا بآنها جواب داد: — برای چه ندهم؟ بر عکس بزرگترین تکه را به ژنیا میدهم. بشرط آنکه نزدیک من بیاید.

ژنیا با دست دراز نزدیک او رفت.

فیلکا بسته کاغذ کوچکی از جیب درآورد و کف دست او گذاشت.

ژنیا با تعجب گفت: — بمن از همه بیشتر دادی!
آنوقت کاغذ را باز کرد.

موش کوچک نو زادی لرزان روی دستش نشست. ژنیا فریاد کشان آنرا بزمین انداخت و دخترانیکه نزدیکش ایستاده بودند پا بفرار گذاشتند.

موشک روی برف نشست و از سرما میلرزید.

تانیا با خشم و دلسوزی گفت:

— این چه کار بدیست که میکنید! آخر موشک از سرما یخ میزند.

بعد خم شده آنرا از زمین برداشت، نزدیک دهنش برد و چند نفس گرم باو دمید. بعد آنرا زیر پالتو در بغلش جا داد.

در اینموقع مرد ناشناسی که تا آنوقت هیچکس اورا در آن شهر ندیده بود به گروه بچه‌ها نزدیک میشد. مرد کلاه سیبری از پوست روباه بسر و پوستین بتن داشت. اما پاپوشش با سرمای شهر مناسب نبود و این نظر همه راجلب میکرد.

فیلکا گفت: — لابد تازه باین شهر آمده.

دیگران گفتند: — اهل محل نیست.

همه بچه‌ها تا موقعیکه مرد نزدیک آنها رسید باو نگاه میکردند. دختری تیز و چابک پوستین او را گرفت و پرسید:

— عمو جان، * شما بازرس هستید؟
مرد نزدیک گروهیکه تانیا در آن ایستاده بود آمد و گفت:
— بچه‌ها، خواهش میکنم بگویید دفتر مدیر کجاست؟
همه قدمی بعقب برداشتند و در این خیال بودند که راستی ممکن است او بازرس باشد.
— چرا جواب نمیدهید؟ — انگاه رو به تانیا کرد و گفت: — دخترم خواهش میکنم مرا راهنمایی کن.
تانیا باین و آن نگاه کرد و پنداشت که روی سخن مرد با دیگران است.
— با تو هستم، دخترک نیلوفری چشم، موشکت دارد از گل و گردنت بالا میرود.
تانیا در حالیکه سقزش را میجوید باز لحظه‌ای حیران باو نگاه میکرد. موشک که دیگر گرم شده بود از زیر یخه پالتوش بیرون آمده ودیده میشد.
مردک به موشک لبخندی زد.
آنوقت تانیا سقز را از دهن بیرون انداخت و بطرف دالان عمارت براه افتاد.
کولیا پرسید: — این مرد کیست؟

---

* در روسیه بچه‌ها تا بسن بلوغ نرسیده اند همه مردهارا، در هر مقام اجتماعی باشند، «عمو» و زنان‌را «عمه» خطاب میکنند. (مترجم)

دیگران گفتند: — لابد بازرس است و از شهر ولادیوستک آمده.

فیلکا ناگه فریاد کشان گفت: — این قهرمان است، قول شرف میدهم، قهرمان درست و حسابی. من نشان قهرمانی را روی سینه‌اش دیدم.

۱۳

ولی برخلاف انتظار بچه‌ها، آنمرد نویسنده‌ای بود که نامش را بسیاری از آنها میدانستند. خوب، خدا نگهدارش! اما تعجب در این بود که او در این سرمای سوزان چگونه بی پاپوش نمدی باین شهر آمده بود و فقط چمکه بپا داشت. تازه چکمه‌اش هم مثل چکمه کارگران معدن طلا نبود که از چرم کلفت گاو باشد و آنرا با زه دوخته باشند بلکه از برزنت معمولی خاکستری بود و پارا ابداً گرم نمیکرد. اما در عوض پوستینش گرم و بلند بود و کلاهش از پوست حنایی رنگ روباه... اورا با همین پوستین و کلاه در باشگاه مرزداران هم دیده بودند و شهرت داشت که او در این شهر بدنیا آمده و در همین دبیرستان تحصیل کرده‌است.

شاید او میخواست دورهٔ بچگی‌اشرا که در این سرزمین گذرانده بود بخاطر بیاورد، در هر صورت باد سوزان و در عین حال آشنا و عزیز بصورتش میخورد و برف آشنا روی مژگانش می نشست. یا شاید میخواست زمزمهٔ جنگل نو و جوانرا در ساحل رود بشنود؟ یا شاید هم با وجود شهرت

و افتخاری که بدست آورده است از زندگی در مسکو کسل شده میخواست مدتی را باستراحت بگذراند؟ همچنانکه پرندگان بزرگ و تیز بین یک روز تمام در اوج آسمان پرواز میکنند و بعد، انگار که از بلند پروازی خود خسته و ملول شده‌اند، بروی صنوبر کوتاهی می نشینند و در خاموشی جنگل باستراحت میپردازند.

اما تانیا طور دیگری فکر میکرد.

بنظر تانیا لازم نیست که او حتماً ماکسیم گورکی باشد، در عوض او بسرزمین دورافتاده او، بشهراو، آمده است تا تانیا هم بتواند با چشم خود اورا ببیند و شاید هم بتواند که دستی به پوستینش بکشد.

اگرچه او هنوز پیر نبود اما مویش در پشت سر سفید میزد و صدای ظریفش در تانیا نفوذ مینمود.

دخترک فقط میترسید که نکند مرد ناگهان از او بپرسد که آیا پوشکین را دوست داری؟ وآیا کتابهای مرا می پسندی؟

اما او هیچ چیز از تانیا نپرسید و فقط باو گفت:

— خیلی متشکرم دخترم. با این موشک چه میخواهی بکنی؟

اگرچه نویسنده چیز بخصوصی نگفت اما با ورود خود همه را به کوشش و زحمت وادار کرد.

از اینها گذشته پیشها چه خوب بود که هر ده روز یکبار آلکساندرا ایوانونا، شب، پس از پایان درس، در

محفل ادبی دبیرستان با بچه‌ها به بحث در بارهٔ ادبیات میپرداخت!

در تالار پیشاهنگان، بچه‌ها پشت میز درازی می نشستند و آلکساندرا ایوانونا روی صندلی راحتی جای میگرفت و گویی آن دبیری که در کلاس میدیدی نبود وکمی عوض میشد. بطوریکه انگار از مرز و بوم بسیار دور افتاده‌ای باکشتی نامرئی‌ای نزد آنها آمده است. دبیر چانه اشرا روی انگشتان بهم بافتهٔ خود تکیه میداد و شروع بخواندن میکرد.

هنگامیکه کشتزار زرین موج میزند
وجنگل شاداب بآهنگ باد زمزمه میکند*

آنوقت کمی فکر میکرد و میگفت:

— نه، امروز اینرا نمیخواستم برایتان بخوانم. بهتراست این قطعه را بشنوید:

... و او بکام من راه یافت
و زبان گناه‌کار و بیهوده گو
و فریبگر مرا از جای کند... **

— آخ، بچه‌ها آرزو دارم بفهمید که گفته شاعر چقدر عالی است و چه مفهوم و معنای عمیقی در آن نهفته است.

---

* از قطعه «هنگامیکه باد خزان در کشتزار میوزد» اثر لرمونتوف. (مترجم)

** از قطعه «پیامبر» اثر پوشکین. (مترجم)

اما فیلکا چیزی از آن نمی‌فهمید و حاضر بود زبان خود را، که فقط هنگام خوردن کمک دندان است و نمیتواند حتی یک سطر شعر بسراید، بی دریغ از ریشه بکند. در عوض زبان او خوب میتوانست شیوهٔ گفتار مرد چینی گوشهٔ کوچه را تقلید کند«کم مانده، تا تمام نشده بخرید، بدش هم داریم، عالیش هم داریم » و همه را بخنده بیندازد.

بعد ژنیا قطعه شعری در بارهٔ مرزداران میخواند و تانیا چند داستان. کولیا همیشه خشک و سخت انتقاد میکرد و ایراد میگرفت اما خودش چیزی نمی نوشت، از ترس آنکه مبادا بد از آب دربیاید.

چند روز پیش تانیا داستان نو خودرا در بارهٔ موشکی که در آستین پوستینی کهنه جای داشت برای بچه‌ها خواند. موشک مدتی در آنجا زندگی میکرد. تا روزی پوستین را از گنجه درآورده به هوای سرد آوردند و موشک اول بار چشمش به برف افتاد و باخود گفت : «آدمها افسوس نمیخورند که اینرا لگدکوب میکنند؟ آخر این قند است». آنوقت از آستین پوستین بیرون جست. موشک بدبخت! حالا چطور در برف زندگی خواهد کرد؟

اینبار کولیا در بارهٔ این داستان سکوت کرد و چیز بدی نگفت. تانیا سکوت او را تحسین بشمار آورد و آنروز و آنشب، حتی در خواب، احساس خوشبختی و خرسندی باو دست میداد. اما صبح داستان را پاره کرده دور ریخت و در دل میگفت :

«عجیب است که نه تنها تحسین بلکه سکوت این پسر خشن و گستاخ نیروی آنرا دارد که مرا خوشبخت و خوشدل سازد!»

اما در آنروز موقع درس بکلی وضع دیگری پیشامد.

همه گرفتار این فکر بودند که از کجا میتوان دسته گلی بدست آورد وشب به نویسنده تقدیم کرد؟ در این زمستان سخت که حتی نی مرداب و علف جنگل هم از سرما سوخته، از کجا زیر برف میتوان گل پیدا کرد؟

همه در این فکر بودند. تانیا هم فکر میکرد و چیزی بعقلش نمیرسید. در خانهٔ او دیگر گلی نمانده بود.

آنوقت ژنیای گونه پفالود، که همیشه حرفهای خوب و مفید میزد، گفت:

— در خانه ما در گلدانها، گلهای شاه‌زلف باز شده اند.

بچه‌های دیگر هم یکصدا جواب دادند: — پشت پنجره‌های خانه ما هم گل سرخ چینی و فوکسی گل داده‌اند.

فیلکا هم گفت: — خانه ما هم همینطور... — اما زود ساکت شد. چون بیادش آمد که صاحبخانه او با گل سرو کاری ندارد. او دوستدار پرورش خوک است و سگهای فیلکا هم همیشه میخواهند بهر زحمت و قیمتی شده خوک را از هم بدرند.

بهر حال گل زیادی جمع شد. آنوقت همه باین فکر افتادند که چه کسی باید دسته گل را بنویسنده تقدیم کند؟ آنشخص کیست که بتواند در تالار بزرگ دبیرستان، که در

آن بیش از چهل چراغ روشن است، بروی سن برود، به نویسنده دست بدهد و بگوید «این دسته گل را از طرف همهٔ پیشاهنگان...»

فیلکا بلندتر از همه فریاد کشید: — تانیا باید دسته گل را تقدیم کند.

دخترها میگفتند: — اینکار را باید به ژنیا سپرد، چون او بما گفت که از کجا میتوانیم گل بدست بیاوریم.

اگرچه حق با دخترها بود، با وجود این پسرها موافق نبودند. تنها کولیا ساکت بود و وقتی که بالاخره تانیا برای اینکار انتخاب شد کولیا با دست صورت خود را پوشاند. و هیچکس نفهمید که مقصود او چه بود.

پس از آن آلکساندرا ایوانونا گفت: — تانیا، کار تو اینستکه بالای تریبون به پیش مهمان بروی، باو دست بدهی، دسته گل را تقدیم کنی و آنچه‌که باهم قرار گذاشته ایم باو بگویی. هوش و حافظهٔ تو بسیار خوب است و من دیگر نباید چیزی بتو بیاموزم. تا شروع تشریفات چیزی نمانده. دسته گل را بردار.

تانیا دسته گل را برداشت و بیرون رفت. ودر حالیکه گل را روی سینه گرفته بود این فکرها از خاطرش میگذشت:

«آخرش عدالت پیروز شد. این بهترین پاداش رنجهای منست. فقط من به نویسندهٔ مشهور دست میدهم، گل تقدیم میکنم و هر قدر دلم بخواهد نگاهش میکنم. و بعدها، وقتی چند سالی گذشت، مثلاً پنج سال دیگر منهم میتوانم

به دوستانم بگویم که چیزهایی در این دنیا دیده‌ام و با فلان نویسندهٔ مشهور ملاقات کرده‌ام».

آنوقت تانیا بهر کس که نزدیکش میامد از شادی لبخند میزد. حتی با ژنیا هم با گشاده رویی و لبخند روبرو شد و متوجه نگاههای پر بغض و کینه او نبود.

ژنیا برفقایش میگفت: — بنظر من خیلی عجیب است که از بین همه ما تانیا را برای اینکار انتخاب کردند. من البته خودمرا نمیگویم، من آدم جاه پرستی نیستم و باینکار هم احتیاجی ندارم. اما بهتر بود کولیا را انتخاب میکردند. او خیلی از تانیا با هوش تر است. اما از طرف دیگر مقصود این بچه‌ها برای من خیلی روشن است. آنها تانیا را فقط برای این انتخاب کردند که چشمهای قشنگی دارد. حتی خود نویسنده هم از چشمهای او تعریف کرد.

کولیا خندان گفت: — نویسنده فقط گفت که چشمهای او نیلوفری رنگ است. اما ژنیا حق با تست. راستی که چشمهای قشنگی دارد. و تو هم لابد خیلی دلت میخواهد که یک همچه چشمهایی داشته باشی.

ژنیا جواب داد: — دل من هیچ همچه چیزی نمیخواهد.

تانیا دیگر بحرفهای آنها گوش نداد. دسته گل هم در دستش چنان سنگینی میکرد که انگار از سنگ ساخته شده. دختر براه افتاد و دوان از کنار کلاسها و تالار بزرگ که در آن بچه‌ها در حال نشستن بودند و تخته‌ها را بهم میزدند گذشت.

آنوقت از پله‌کان پایین دوید، نفس زنان در رخت کن خلوت و تاریک توقف کرد. و چون هنوز از نیروی رشک آگاه نبود و تجربه‌ای نداشت بخود میگفت:

«آیا آنچه که ژنیا در باره من میگفت درست است؟ اگر گفتهٔ او درست باشد پس این ماموریت هیچ با شرف و عزت پیشاهنگی من جور نمیاید. آیا بهتر نیست که این ماموریت را نپذیرم و این حرفها را هم نشنوم؟ بگذار خوشبختی بمن روی نیاورد و لبخندی نزند».

پاهایش سست شده بود.

«اما نه، آنچه در بارهٔ من میگویند درست نیست. مزخرف است!»

باوجود این در اینحال دلش میخواست چشمهای خود را ببیند.

در رخت کن، که مانند جنگل همیشه نیمه تاریک بود، دراینموقع کسی رفت و آمدی نداشت. آینهٔ بزرگ کهنه‌ای بدیوار سفید تکیه داشت و کمکی بجلو خمیده بود. میز سیاه لاک زده‌ای که زیر آن جای داشت از تکان پای بچه‌هاییکه از کنار آن میدویدند همیشه میلرزید. آینه هم با آن بجنبش در میامد و درست مانند ابر روشنی کمی به پیش میامد و صورتهای بچه‌ها را منعکس میساخت.

اما آینه حالا بیحرکت در سرجای خود برپا بود. روی میز از دواتهاییکه همین الان فراش شسته و روی آن چیده بود جای خالی دیده نمیشد. در کنار دواتها یک بطری

و یک شیشه با برچسب و ظرف شیشه‌ای بزرگی، همه .پر از جوهر، قرار داشت. چقدر جوهر! آیا اینهمه جوهر برای آنستکه تانیا بتواند سر قلم خود را خیس کند!

تانیا از کنار بطریهایی که روی زمین چیده بودند با احتیاط گذشت و روبروی آینه ایستاد. اول نگاهی باینطرف و آنطرف انداخت — فراش در آنجا نبود — آنوقت آرنجش را به میز زیر آینه تکیه داد و صورتش را به آینه نزدیک نمود. از ته آینه، که در نیمه‌تاریکی روشن مینمود، دو چشم درشت نیلوفری، شبیه به چشمهای مادرش، به تانیا مینگریستند. بر روی آنها فروغ دائمی و در ته آنها سایه‌ای سبک پا میلغزید و گویی که ته و بنی در آنها وجود نداشت.

دخترک، انگار که جانوری جنگلی اول بار عکس خود را در آب می بیند، لحظه‌ای چند شگفت زده ایستاده بود.

بعد آه سنگینی کشید: «نه، این چشمها چه قشنگی دارد؟»

آنوقت با احساس تاسف قدم به پس برداشت و قد راست کرد.

همانوقت آینه هم گویی بتقلید او تکانی خورد و دو باره چشمهای او را منعکس ساخت. بطری جوهر هم ناگاه خم شده غلتید واز برخورد با دواتهای خالی صدای زنگ از آن بر میخاست. تانیا تند و تیز دست دراز کرد. اما شیشه درست مانند موجودی زنده بطرف دیگر برگشت و راهش را

ادامه داد. تانیا میخواست آنرا در حال حرکت بگیرد، حتی انگشتهایش با آن برخوردکرد. اما بطری از دستش لغزید و جوهرش بیرون میریخت. آنوقت با صدای خفه‌ای، مانند صدای کلوخی که از ساحل بدریا بیندازی، بزمین افتاد.

آنچه که یکبار در زندگی برای هر دختری اتفاق میافتد رویداد: تانیا جوهر را ریخت و فریاد کشید:

— آی چه بدبختی!

با آنکه دست چپش را بلندکرد و بعقب جست، با وجود این چند قطره جوهر به برگهای ظریف گل سرخ شتک زد. اما این اهمیتی نداشت، ممکن بود که آن برگها را کند و دور ریخت. ولی دست دیگر! تانیا آن دست را ناامیدانه در پیش چشم میگرداند و کف دست را گاه ببالا و گاه بپایین میچرخاند. تا مچ دستش از جوهر سیاه و وحشتناک بود.

— عجب!

این کلمه چنان از نزدیک شنیده شد که تانیا پنداشت خود او آنرا گفته است و بسرعت سربرگرداند.

کولیا در پیش او ایستاده بود و بدست او نگاه میکرد.

کولیا باز گفت: — عجب! حالا چطور به نویسنده دست خواهی داد؟ راستی او آمده و حالا در اطاق دبیران نشسته. بچه‌ها همه در تالار منتظرند. آلکساندرا ایوانونا مرا بدنبال تو فرستاد.

تانیا لحظه‌ای خشکش زده بود و چشمان نیلوفریش

که دقیقه‌ای پیش از ته آینه با کنجکاوی بروی او نگاه میکردند حالا پر از درد و رنج بودند.

راستی که چقدر بد میاورد!

دختر دستش را که در آن گل بود پیش آورد و میخواست بگوید:

«دسته گل را بگیر، بگذار ژنیا آنرا تقدیم کند. آخر او هم حافظه خوبی دارد».

اما فوری‌باین فکر افتاد که البته کولیا دسته گل را میگیرد، به ژنیا میدهد و بعد هم هر دوی آنها مسخره اش خواهند کرد.

بنابر این بچابکی از او برگشت و از میان ردهٔ پالتوهای بچه‌ها، که به صف گواهانی بیحرکت شباهت داشت، بتندی گذشت و دور شد.

در روشویی هرچه آب بود تا قطرهٔ آخر به دستش ریخت.

دستش را شن مال کرد و با اینهمه تا مچ دستش از جوهر سیاه بود.

«شکی نیست که کولیا همه را خواهد گفت. خبر چینی خودشرا پیش آلکساندرا ایوانونا خواهد کرد. به ژنیا و به همه خواهد گفت».

پس او دیگر از رفتن روی سن و تقدیم دسته گل و دست دادن به نویسنده محروم است.

عجیب است که او بخصوص در کار گل، که با دل و جانش بستگی دارد، اینقدر بد میاورد! یکوقت آنرا

به پسر بچه بیماری تقدیم میکند و آن پسر کولیا از آب درمیاید. اصلاً چه لازم بود که آن دسته گل را، اگرچه همه‌اش گل زرد بود، باو بدهد؟ حالا هم این گلهای ظریف و نایاب، که فقط در خانه‌ها ببار میایند! اگر این گلها بدست دختر دیگری میافتاد لابد هزار پیشامد خوش و عجیب روی میداد! و حالا که در دست تانیا ست اینهمه بد بیاری و بدبختی!

تانیا دستش را تکان داد تا قطره های آب از آن بریزد و بی آنکه آنرا خشک کند آهسته و بی شتاب از رخت کن بیرون آمد. دیگر همه چیز برایش یکسان بود!

از پله ها، که به لبه‌شان مغزی مسی کوبیده شده بود، بالا آمد و در حالیکه از راهرو میگذشت به پنجره نگاه میکرد تا شاید درخت آشنای خود را که گاهی باعث تسلیش بود ببیند. اما آنهم آنجا نبود و در طرف دیگر عمارت قرار داشت. ولی از راهرو طرف دیگر عمارت، که عمود به مسیر تانیا بود، نویسنده میگذشت، دختر لحظه‌ای نگاه از پنجره برداشت و او را دید.

نویسنده، بی پوستین، با چکمه‌های برزنتی و پیراهن بلند قفقازی با یخه بلند و کمربند باریک، شتابان پیش میرفت. موی سفید پشت سرش و کمربند نقره‌اش برق میزد. دکمه پیراهنش آنقدر زیاد بود که نمیشد آنها را بشماری.

اهاه، الان است که او در کنج راهرو بطرف اطاق دیران بپیچد و از نظر ناپدید گردد.

دختر ناامیدانه فریاد کشید:

— رفیق نویسنده!

نویسنده ایستاد. مثل اینکه روی فنر ایستاده باشد بدور خود چرخی زده بعقب برگشت و در حالیکه دست تکان میداد و پیشانی پرچین کرده بود و گویی میخواست از پیش بفهمد که دختر با او چکار دارد که سر راهش را گرفته است، بطرف دختر پیش آمد. شاید دختر میخواهد دسته‌گلی باو بدهد؟ از آنجا که همیشه باو زیاد گل هدیه میکنند نویسنده حتی نگاهی هم به دسته گل تانیا نینداخت.

— رفیق نویسنده، خواهش میکنم بگویید ببینم شما آدم مهربانی هستید؟

نویسنده سر خم کرد.

— نه، خواهش میکنم بگویید، شما آدم مهربانی هستید؟ — تانیا با عجز و الحاح اینرا گفت و دست نویسنده را گرفته اورا به ته راهرو خلوت برد و دفعه سوم تکرار کرد:

— رفیق نویسنده، استدعا میکنم بگویید بدانم، شما آدم ساده دل و مهربانی هستید یا نه؟

نویسنده بدبخت درجواب این پرسش چه میتوانست بگوید؟ فقط پرسید:

— چه شده، دوست من، از من چه میخواهی؟

— اگر شما آدم خوب و مهربانی هستید خواهش میکنم بمن دست ندهید.

— چرا؟ مگر کار بدی کرده‌ای؟

— نخیر، نخیر، حرف مرا نفهمیدید. میخواستم بگویم که وقتی صحبت شما تمام شد من بایستی دسته‌گلی بشما تقدیم کنم و از طرف همه دانش آموزان از شما تشکر کنم. آنوقت لابد شما بمن دست خواهید داد. اما من نمیتوانم بشما دست بدهم. پیشامد بدی برایم اتفاق افتاده. نگاه کنید.

آنوقت دست لاغرش را با انگشتان بلندش که از جوهر سیاه شده بود باو نشان داد.

نویسنده روی درگاه پنجره نشست و تانیا را بطرف خود کشید.

و خنده او بیش از صدایش در دختر اثر کرد چون ظریفتر بود و طنین زنگ داشت.

تانیا بخود گفت:

«لابد آواز خوبی دارد. اما آیا آنچه من از او خواهش کرده ام انجام خواهد داد یانه؟»

— من آنطور که تو میخواهی رفتار خواهم کرد.

نویسنده اینرا گفت و خندان براه افتاد و دستش را بشیوهٔ خود تکان میداد.

این یک لحظه دیدار و گفتگو با دختر برای نویسنده لحظهٔ خوشی بود که در مسافرت طولانیش پیشامد. از این

دقیقه کوتاه چنان شادی‌ای باو دست داد که در روی سن هم خوشی و طربش نمودار بود. نزدیک بچه‌ها نشست و پیش از آنکه همهمه آنها بخوابد شروع بخواندن کرد. همه ناگهان ساکت شدند. تانیا که نزدیک نویسنده نشسته بود با سپاسگزاری باو گوش میداد. نویسنده قطعه ای از «بدرود» — بدرود سوزناک پدر و پسری که هریک باید برای انجام وظیفه جداگانه‌ای برود — برایشان خواند. بسیار عجیب بود که صدای ظریف او، که آنقدر در تانیا اثر گذاشته بود، حالا طور دیگری بگوش میرسید و از آن غریو شیپور پیچنده در صخره و کوه، که تانیا آنرا بیش از هرچیز دوست میداشت، شنیده میشد.

نویسنده قطعه را تمام کرد. دور و بر تانیا همه کف میزدند و فریاد میکشیدند ولی تانیا جرئت نمیکرد دستش را از جیب پیراهن پشمی زبر وزمختش بیرون بیاورد.

دسته گل روی زانویش بود.

دختر به آلکساندرا ایوانونا نگاه میکرد و منتظر اشاره او بود.

همه ساکت شدند. نویسنده از میز دور شده کتابش را بست و در اینموقع آلکساندرا ایوانونا با تکان آرام سر به تانیا اشاره نمود.

دختر از پله کان جیرجیری سن بالا رفت و دستش همچنان در جیب پنهان بود. بعد با قدمهای تیز بطرف نویسنده رفته قدمرا آهسته کرد و در پیشش ایستاد.

نویسنده بیحرکت ایستاده بود و چشمان رخشان اورا تماشا میکرد.

تانیا با خود گفت: «لابد فراموش کرده. حالا چطور خواهد شد؟» آنوقت از هیجان و ترس سرما سرمایش شد و با صدایی ضعیف گفت:

— از طرف همه پیشاهنگان و دانش آموزان...

ولی نه، نویسنده فراموش نکرده بود. چون پیش از آنکه تانیا حرفش را تمام کند با آغوش باز نزدیکش دوید، او را از نظر همه پوشاند و دسته گلرا از دستش بیرون آورده روی میز گذاشت. بعد او را در آغوش گرفت و باهم از سن به تالار آمدند. و تا وقتیکه بچه‌ها دور آنهارا گرفتند نمیگذاشت دست کسی به تانیا برسد. بچه‌ها به نویسنده نزدیک شده بودند، همه میخواستند باو دست بدهند، همه از شادی و خوشی همهمه و داد وفریاد میکردند، و تا آنوقت حتی پر آوازه ترین شهرت و افتخار، چنین ترانهٔ شیرینی — چون داد و فریاد بچه‌ها که گوش اورا کر میکرد — در گوش نویسنده نخوانده بود.

نویسنده لحظه‌ای چشمش را با کف دست پوشاند.

تانیا شانه بشانه نویسنده ایستاده بود و ناگهان احساس نمود که کسی میخواهد دست اورا از جیبش بیرون بکشد. دختر جیغکی کشید وکمی دور شد. کولیا مچ دست اورا چسبیده و آنرا با تمام نیرو بطرف خود میکشید. تانیا ایستادگی میکرد و آرنجش را خم مینمود و ولی دستش

سست شد. آنوقت کولیا دست اورا از جیب درآورد. اما برخلاف انتظار تانیا آنرا بالا نبرد و بکسی نشان نداد، بلکه آنرا مهربانانه در دستهای خود میفشرد.

آنوقت آرام گفت: — تانیا من آنقدر برای تو نگران بودم که نمیدانی. میترسیدم که مسخره‌ات کنند. اما آفرین بتو! خوب از عهده برآمدی! از من نرنج. خواهش میکنم از من نرنجی. آنقدر دلم میخواهد جشن سال نو، در دبیرستان، پای یولکا* باتو برقصم که نمیدانی.

تانیا در گفته او هیچ تمسخر و لجاجی نمیدید.

کولیا دستش را روی شانهٔ تانیا گذاشت و گویی هماندم رقص شادی آور شروع شد و باهم میچرخیدند.

تانیا با حالتی آشفته و پریشان نگاهی باو کرد و از خجالت سرخ شد. بعد رخساره و نگاه و چشم و لبش از لبخند مهر شکفته و درخشان گردید. آنوقت بی بیم و نگرانی او هم دستش را بلند کرد، تمام دلگیری و رنجشش یکباره فراموش شد و چند لحظه‌ای دست لاغر دخترانه‌اش که از جوهر سیاه بود روی شانهٔ کولیا قرار گرفت.

ناگاه فیلکا هر دو را بغل زد و کنجکاوانه گاه به تانیا و گاه به کولیا نگاه میکرد و در سیمای همیشه بی اندوهش در آن لحظه نشانی از شادی دیده نمیشد.

---

* یولکا — کاجی که در جشن سال نو بازیورهای رنگا رنگ و چراغهای گوناگون می آرایند. (مترجم)

فیلکا بلند گفت: — خوب، آخرش آشتی کردید.

تانیا از شنیدن این حرف دستش را از روی شانه کولیا برداشت، صورتش بیش از پیش سرخ شد و گفت:

— فیلکا چرا بی ربط میگویی؟ او فقط از من خواهش کرد که فردا برای جشن بخانه مان دعوتش کنم. منهم دعوتش نمیکنم. اما در هر صورت اگر خیلی دلش میخواهد بخانه ما بیاید البته کسی جلوش را نمیگیرد.

فیلکا نفس راحتی کشید و گفت: — آره، آره، فردا جشن سال نو است. جشن تولد توهم هست، من یادم نرفته. من با پدرم پیش تو میاییم، ممکنه؟ او خودش بمن گفت که میل دارد بیاید.

تانیا شتابزده جواب داد: — بیا، بیا، البته با پدرت بیا. گمان میکنم پیش ما بشما بد نگذرد. — بعد دستی به آستین کولیا کشید و باو هم گفت: — تو هم بیا.

آنوقت فیلکا بزور خود را بین آندو جا کرد، و انبوه بچه‌ها که مانند رود روان به پیش میرفت آنهارا از هم جدا ساخت.

١٤

سال نو همیشه آرام و بی توفان بشهر قدم میگذاشت. در شب سال نو آسمان گاهی صاف و گاهی کمکی گرفته بود و دیده را از چشمک و طنازی ستارگان محروم میساخت. اما

بر بالای هوای مه آلود، قرص بزرگ ماه در میان آسمان راه خودرا می پیمود.

تانیا این شب را بیشتر از گرمترین شب تابستان دوست میداشت. در این شب او اجازه داشت که تا صبح نخوابد. این شب شب جشن تولد او بود. البته راست است که او در شب سال نو بدنیا نیامده و کمی زودتر پا بعرصه جهان گذاشته بود. اما آیا این میتواند اهمیت چندانی داشته باشد؟ کمی زودتر یا دیرتر، در هر صورت جشن جشن است، بخصوص که جشن تولد باشد. بنابر این از کمکی دیری یا زودی، جشن هرگز شکوه و جلال خود را از دست نمیدهد و همه چیزش برایت شادی آور است. در چنین شبی همهٔ مردم شهر تا صبح بیدار میماندند. برف را از پیاده‌روها میرفتند و بمهمانی بخانهٔ یکدیگر میرفتند. در دل شب نوای ترانه همه جا بلند بود و قدمها روی برف قرچ قرچ صدا میکرد.

هیچ وقت روز پیش از جشن مادر تانیا سرکار نمیرفت. تانیا هم که از دبیرستان برگشت از آستانه در فریاد زد:

— صبر کنید، بی من پیراشکی درست نکنید!

در اینموقع مادر میان اطاق ایستاده و دستش در خمیر بود. همینکه صدای دختر را شنید دستهایش را مانند بال پرندگان به پشت جمع کرد.

آنوقت سرش را بطرف تانیا خم کرده پیشانی او را بوسید و گفت:

— تانیا تبریک میگویم. امیدوارم تعطیل زمستانی بتو خوش بگذرد. ما هنوز چیزی نپخته‌ایم. منتظر تو بودیم.

تانیا همینکه اینرا شنید کتابها را روی قفسه انداخت وشتابان جامهٔ کهنه سیاهش را برداشت. جامه بزور به تنش میرفت. بدنش که در مدت یکسال رشد کرده بود، مانند بادیکه به بادبان قایقی بوزد، جامهٔ تنگ را پر کرد. مادر نگاهی بشانه‌های دخترش انداخت و گفت:

— بزرگ شده‌ای، بزرگ!

آنوقت تانیا، بی ترس آنکه خمیر جامه‌اش را کثیف کند، مادر را از پشت بغل زده از زمین بلند کرد و دور اطاق میگرداند.

مادر ترسان میگفت: — نکن! بخودت آسیب نرسان! کمرت میشکند!

اما مادر برای تانیا سبک بود، سبک‌تر از یک کولواره علف خشک.

تانیا با احتیاط مادررا بزمین گذاشت و هر دو خجالت زده متوجه شدند که پیرزن کنار در ایستاده و آنها را تماشا میکند.

پیرزن گفت: — هر دو تان دیوانه شده‌اید! آخر خمیر از دست میرود.

معمولا در شب جشن، پس از برگشتن از دبیرستان، شادی آورترین دقایق برای تانیا شروع میشد و همه خوردنیها و نوشیدنیها برای پذیرایی مهمانان بدست تانیا

9

حاضر و آماده میشد. تانیا سیاه دانه را میفشرد و از آن عصارهٔ سفیدی، شبیه به شیرهٔ گل قاصد، بیرون میاورد. هر لحظه بانبار میدوید، انبار سرد بود و همه چیز در آن یخ میزد، شکل و حالت خودرا از دست میداد و بشکل وحالتی درمیامد که طبیعت بدان محکومش کرده بود. گوشت مثل سنگ بصدا درمیامد و تانیا آنرا با اره کوچکی پاره پاره میکرد. شیر تکه تکه بود و وقتی تانیا آنرا باکارد خرد میکرد ریزه‌هایی قیطان مانند و گردی مانند کانیفول * از زیر کارد بروی دستش میریخت. بعد تانیا از انبار نان میاورد، نانی که در انبار مانند پیران سر سپید شده بود و از رگ و پیش بوی مرگ میامد. اما تانیا میدانست که آن هنوز زنده است، همه چیز در انبار خانه او زنده مانده است و مرگ در آنجا راه ندارد. دختر نان و گوشت را روی آتش میگذاشت و آتش بآنها روان می بخشید: گوشت نرم میشد و عصارهٔ غلیظی از آن تراوش میکرد، شیر پر کف میشد و نان نفس کشیدن را از سر میگرفت:

پس از آن تانیا با اسکی به بیشه میرفت، از دامنهٔ کم شیب بپایین سر میخورد، در آنجا فقط سر کاجهای جوان اززیر برف نمایان بود. دختر جوانترین کاج را، که برگهای سوزنیش لاجوردی تر از دیگران مینمود، انتخاب میکرد.

---

* کانیفول — صمغ سخت درختان. (مترجم)

آنوقت آنرا با کارد تیزی بریده بشانه میگرفت و بخانه میاورد.

این نهال جوان کوچک را تانیا روی چار پایه قرار میداد. اما روی همین نهال کوچک هم چند قطره صمغ که او دوست میداشت دیده میشد و بوی آن مدتها در اطاق میماند.

زروزیور درخت چندان زیاد نبود: شاخ وبرگ درخت آبی رنگ در روشنایی چند شمع چون ستاره میدرخشید، گلابتون و ملیله نقره‌ای رنگ از شاخه‌ها آویخته بود و ستاره های زرین با چترنجات فرود میامدند. تمام زینت درخت همین بود و بس.

شب‌های جشن همیشه شادی آور بود. مهمانان میامدند و تانیا از دیدار آنها خوشحال میشد. مادر گراموفونی‌را که از بیمارستان با خود میاورد برای مهمانان بکار میانداخت.

این جشن هم لابد از جشن های گذشته هیچ دست کمی نخواهد داشت. پدر باید بیاید، کولیا میاید... اما راستی کولیا خواهد آمد؟

تانیا بخود گفت: — مثل اینکه من دوباره او را از خودم رنجاندم. خودم نمیدانم برای چه؟ راستی که انسان موجود عجیب و غریبی است! دو کلمه حرف که از دهن پسر ساده دلی مثل فیلکا بیرون میاید میتواند شادی و خوشی انسانرا تیره و تار کند و بهم بزند، میتواند سخنان مهرآمیزی

را که‌از ته دل بزبان میاید در گلو خفه کند و دستی را که برای دوستی دراز میشود به پس بکشاند!»

در این لحظه تانیا بشانه خود که امروز چند ثانیه‌ای دست کولیا رویش بود نگاه انداخت.

هیچ اثری بر شانه‌اش نمانده بود.

ولی در عوض وقتی سرش‌را برگرداند نگاهش بمادرش افتاد که ایستاده و چشم باو دوخته بود.

مادر دفتر نمره درسهای تانیا را در دست داشت. همه نمره‌ها مثل پیش عالی نبود ولی مادر این بار چیزی نمیگفت و سرزنش نمیکرد. فقط نگاهش پراندیشه و شفقت آمیز بود، چنانکه گویی نه به تانیا بلکه به موجود خردی که سالیان پیش در آغوش خود میپرورد، نگاه میکرد.

مادر لباس عیدش را که از پارچه ابریشمی مشکی بود بتن داشت. سر و گردن و اندامش موزون و زلف پر پشت درخشانش روی شانه افشان بود. آیا زنی زیباتر و مهربان تر از او در دنیا یافت میشود؟

تانیا بخود گفت: «چطور پدرم اینرا نمی بیند و نمی فهمد؟»

چند کرک پنبه روی جامه مادر بود، آنها را گرفت و گفت:

— پدرم زود میاید؟

— آره، منتظرش هستم. نادژدا پتروونا هم میاید. من خواهش کردم باهم بیایند.

تانیا بی اختیار گفت: — آخ، چه بهتر بود اگر نادژدا پتروونا نمیامد!

— تانیا، چرا؟

— لازم نیست.

— آخر دخترک ابلهم، برای چه لازم نیست؟

تانیا، بجای جواب، مادر را مدتی، مدت زیادی، دور کاج کوچک عید چرخاند و همه‌اش در این فکر بود و میترسید که نکند که بزرگترها هم، مانند بچه‌ها، تظاهر میکنند.

صدای پا در دالان خانه گردش آنهارا بدور درخت قطع کرد.

مادر گفت: — بسه، پدرت آمد.

تانیا بگوشه اطاق دوید و گفت:

— کولیا آمد.

ولی نه این بود و نه آن، بلکه سه دختر، که تانیا در گروه پیشاهنگان با آنها دوست شده بود، آمدند.

تانیا از کنج اطاق به پیش آنها آمد و بهر یک دست داد.

دخترها که چشمشان از سرما هنوز هیچ چیز را نمی دید و صورتشان از سوز سرما سرخ شده بود، پرسیدند: — در خانه تو میشود رقصید؟

تانیا جواب داد: — بله که میشود. امروز همه چیز ممکن است. من حالا گراموفون را براه میاندازم.

نوای موسیقی مانند خورشید نورافشان صحن خانه را از نغمه خود پر کرد.

بعد پدر با نادژدا پتروونا آمدند وپدر چندین بار تانیا را در آغوش گرفت و مبارکباد گفت. نادژدا پتروونا هم پوستینچه و نیم چکمه منجوق دوزی شدهٔ نرمی از پوست گوزن باو هدیه داد.

کولیا با آنها نبود.

مادر پرسید :

— پس کولیا کجاست؟

پدر گفت : — پسر خودرایی است، هرچه کردیم با ما نیامد، همه‌اش میگفت من خودم برای تانیا هدیه‌ای گرفته‌ام و میخواهم خودم آنرا بیاورم.

پشت سر آنها فیلکا با پدر و مادر و سه برادر کوچک، که همه آنها برای جشن سال نو با سورتمه بشهر آمده بودند، وارد شدند. بچه‌های سیاه چرده همه در پیش تانیا صف کشیده باو تعظیم و تکریم میکردند. بعد هر سه باهم دستمال چهارتای خود را از جیب درآورده دماغشانرا پاک کردند. پدرشان از رفتار مؤدبانه آنها سرفراز بود و مادرشان چپقی، که با میخک‌های مسی زینت شده بود، در دست داشت و آرام آرام پک میزد. میخک‌های مسی در روشنایی شمعهای کاج جشن میدرخشیدند.

بچه‌ها را همه بلند کرده در بغل میگرفتند. تانیا همه را بوسید و گاه بگاه بمادرش نگاه میکرد. مادر در کنار نادژدا

پتروونا ایستاده بازو ببازوی او انداخته بود. با آنکه تانیا چند بار سعی کرد آنها را از هم جدا کند و گاه از مادرش خواهش میکرد که پوستینچه اشرا نگه دارد و گاه کمکش کند تا چکمه اشرا بپوشد، اما مادر هر بار با لبخند دستی بشانه دخترش میزد، دو باره پیش نادژدا پتروونا برمیگشت و دنبالهٔ صحبت دوستانه اشرا با او میگرفت.

بچه‌ها میخواستند باز برقصند.

تانیا بطرف گراموفون رفت و خوشحالیش از این بود که لحظه‌ای بهمه پشت میکند.

مدتی با میل دسته گراموفون را چرخاند. آنوقت قرص مشکی درخشان در پیش چشمش بچرخ افتاد و مانند اسب زحمت دوستی در زیر سوزن تیز میگردید. سوزن سه صدا و یکصدا میخواند و مینواخت، گویی گروهی خواننده و نوازنده مانند اشباح بر سر تیز سوزن جای گرفته بودند.

ولی از کولیا هیچ خبری نبود.

تانیا با دلی گرفته بخود گفت: «پس کجاست؟»

بچه‌ها میرقصیدند و از پای کوبی آنها کاج جشن و آباژور بزرگ کاغذی در زیر سقف بنوسان در میامد. پدر هم سر خوش و خوشحال با آنها میرقصید و با رقص زیبا و موزونش همه را بوجد میاورد و تهییج مینمود.

مادر هر لحظه به تانیا میگفت: — آخر نگاه کن، پدرت دارد میرقصد.

تانیا جواب میداد : — می بینم مادر، می بینم، چه خوب میرقصد!

نگاه تانیا به پدر بود و هوش و حواسش در جای دیگر. و بزودی خود تانیا باین نکته پی برد که در این لحظه هیچ چیز، نه پدر، نه رقص او و نه شادی مجلس برایش جالب نیست. تا آنوقت هر لحظه که بیاد پدر میافتاد چه احساسات تلخ وشیرینی باو دست میداد. پس حالا چه شده است؟ چه پیش آمده که او حتی بیاد پدر نیست و همه فکرش متوجه کولیاست؟

«ببینی حالا کولیا کجا باشد؟ آخر در خانه ژنیا هم جشن بر پاست».

در اینموقع فیلکا با برادرانش آرام آرام بچرخ افتادند و رفته رفته دایره را گشادتر میکردند. همه بنرمی پا برمیداشتند و گاه یکی از آنها و گاه دیگری تانیا را به جرگه خود دعوت میکردند. رقص آنها رقصی بود که معمولا اونکی * های شاد و سرخوش، موقعیکه مهتاب بر جنگل میتابد، روی شن ساحل «توکور» میرقصند.

تانیا به گروه آنها پیوست. دخترک میرقصید و مدام چشمش به در بود.

پدر تحسین کنان گفت : — آفرین بچه ها ! آفرین !

---

* او نکی ها — اهالی ساحل دریای اخوتسک و شمال نواحی یاکوت شوروی. (مترجم)

راستی که امشب بهمه خیلی خوش خواهد گذشت. تانیا از مادرت خواهش کن شراب بیاورد. بچه‌ها، من برای شما هدیه دیگری هم آورده‌ام.

مادر جواب داد:

— دیوانه نشو، بچه‌ها را چه بشراب خوردن!

پدر باز گفت: — من یک چیز را خوب میدانم و آن اینکه بچه‌ها نباید میوه‌های زهردار جنگل را بخورند، اما چند قطره شراب عیبی ندارد.

بچه‌ها همه با هم گفتند: — چند قطره شراب عیبی ندارد.

آنوقت دایه یک بطری شراب شیرین روی سینی بزرگی آورد. پشت سر دایه سرباز جوانی بنام فرولف داخل شد، نیمتنه چرمی رانندگی بتن داشت، با لبخندی شوخ بهمه نگاه میکرد و سطلی بدست داشت.

پدر گفت: — فرولف، داداش، هدیه ما را بهمهٔ بچه‌ها نشان بده.

بچه‌ها سطل را نگاه کردند و در آن جز برف چیزی ندیدند.

آنوقت پرسیدند: — این چیه؟ اینجا که جز برف چیز دیگری نیست.

فرولف گفت: — بچه ها حالا نگاه کنید — خبردار!

فرولف دست در سطل کرد و از زیر برف پرتقال درشتی درآورد، بعد دو تای دیگر، و باز چند تای دیگر،

بچه ها با خنده و فریاد پرتقال ها را در دست میگرفتند و فوراً سرجایش میگذاشتند، چون پرتقال ها، مثل آهنی که مدتی در برف و یخ مانده باشد، سخت و سرد بودند و در دست نگهداشتن آنها ممکن نبود.

پدر با خنده گفت: — بچه‌ها صبر کنید. اول باید آنها را گرم کرد آنوقت قول میدهم که از آنها خیلی خوشتان خواهد آمد.

آنوقت یک پرتقال را در آب گذاشت. لحظه‌ای نگذشت که پردهٔ نازکی از یخ روی پرتقال را گرفت و پرتقال مانند گوی شیشه‌ای که از کاج عید آویزان بود میدرخشید.

بعد پدر با کاردی بروی پرتقال زد، یخ روی آن ترک خورده تکه تکه روی دستش افتاد و از میان آن میوهٔ گرد تازه‌ای بیرون آمد. رنگ و بوی این میوه برای اهالی شمال ناآشنا و غریب بود بطوریکه برادر کوچک فیلکا از آن ترسید و آنرا نخورد.

فیلکا پرتقالش را به پدرش بخشید.

شکارچی بی آنکه از این میوهٔ عجیب تعجبی بکند به پسر گفت: — بخور پسرم. آنرا دوستان تو بتو داده‌اند و ممکن نیست که از خوردن آن بتو ضرری برسد. راستی که اگر این میوه اینقدر درشت نبود من آنرا با دانه غبیرا که از درخت بزمین افتاده اشتباه میکردم و با آن حقه و دستهٔ چپقم را که میخهای مسی‌اش که مدام از مه جنگل زنگ میزند پاک میکردم. — آنوقت شکارچی خود را گرفت و با

غرور بگفته خود افزود: — اما باید بگویم که در ولایت ما هم دانهٔ غبیرا پیش از شروع سرما نسبتاً درشت است.

شکارچی اینرا گفت و پرتقال را پس زد. او نمیتوانست هیچ چیز را به میوه‌ایکه در جنگل خودش میروید ترجیح بدهد.

فیلکا هم پرتقالش را در جیب گذاشت تا آنرا با تانیا قسمت کند. چون هیچ چیزرا بی تانیا نمیخورد: نه ریشهٔ شیرین گیاههای جنگلی، نه پوست بهارهٔ زیرفون، نه عسل زنبور درشت جنگلی و نه شیرهٔ ترش مورچه.

اما تانیا در اطاق نبود.

پس کجا رفته؟ چشه؟ چه بِسر این دختر آمده؟ چرا اینقدر گرفته و غمگین است؟

فیلکا باطاق دیگر که تاریک بود و در آنجا پالتوها را روی تخت گذاشته بودند رفت. تانیا آنجا هم نبود. آنوقت به آشپزخانه رفت، تانیا در راهرو مدخل خانه بود و میخواست یواشکی بطرف در برود. پوستین نوش را بتن کرده بود و داشت بند چکمه‌های نوش را می بست.

فیلکا آرام به عقب برگشت و او را از نظر مهمانان پوشاند.

تانیا به دالان رفت. هوای گرم از پایین ببالا تنوره میکشید و در اوج آسمان به تکه‌های ابر بدل میشد و در آسمان روشن بپرواز درمیامد. و از خلال آنها، چنانکه گویی از پشت شیشه شفاف آه گرفته ای، قرص بزرگ و سرد ماه دیده میشد.

تانیا قدم بروی برف گذاشت و چنان آرام پا برمیداشت که برف در زیر پایش به جیر جیر نمیافتاد. مه غلیظ درخشنده به شانه و صورتش می‌نشست. دختر دستی به سر برهنه خود کشیده دوان از کوچه گذشت و جلو خانهٔ ژنیا ایستاد. انبوه برف خانه را احاطه کرده بود.

تانیا کمی روی برف نشست و خجالت میکشید که از پنجره درون خانه را نگاه کند. بعد روی تل برف رفت. در آنجا پنجره درست در برابر چشم بود و از پشت شیشه پنجره روشنایی شیری رنگ اطاق بنور ماه شباهت داشت. این روشنایی از نور شمعهای روشن کاج عید بود که دور و برآن بچه‌ها در رفت وآمد بودند. سایه آنها در پیش‌نگاه خیرهٔ تانیا شناور بود ودختر در هریک از آنها کولیا را میدید.

سرش از سوز سرما گیج و داغ شده بود.

تانیا همچنان خیره نگاه میکرد و سایه‌ها در پیش چشمش شناور بودند، چنانکه گویی در اقلیم نیمه تاریک آب شنا میکنند. تنها یکی از سایه‌ها، که عمیق تر و سیاه‌تر از دیگران مینمود، بیحرکت بود و آن سایه ماهی‌ای با دم آویخته در آکواریوم بود. اما آنهم بزودی بجنبش درآمده گاه ببالا و گاه بپایین شنا میکرد و گاهی نیز کج و یکوری در پشت شیشه میایستاد. حتی حبابهایی که ماهی از دهنش بیرون میداد خوب دیده میشد.

تانیا ترسان از خود پرسید: «این چیه؟ اهاه، این آکواریوم ژنیاست که پشت پنجره گذاشته!»

آنوقت انگار که دستهای آشنایی بطرف پنجره دراز شد «آیا این کولیا نیست؟» ناگاه ماهی و تمام آن منظرهٔ طلسم‌آسا که مدتی تانیا را بخود جلب کرده بود ناپدید گردید. کسی در اطاق پشت به پنجره ایستاد.

در نزدیکی تانیا در خانه‌ای بهم خورد. تانیا تیز و فرز بجای خود نشست. بعد از تل برف بپایین خزیده از میان برف و یخ و پرچین گذشت و از آنجا دور شد. و باز مدتی بی آنکه بداند بکجا میرود، بی هدف و مقصود، این سر و آن سر دوید تا هیجانش کمی تسکین یافت. اما دلتنگی و غم تلخی تمام وجودش را فرا گرفته بود!

تانیا نمیخواست پیش مهمانان برود. مدتی در حیاط خانه، کنار پرچین، پشت تنهٔ کلفت سپیدار که او را از نظر همه میپوشاند پنهان بود.

دختر حرف میزد و معلوم نبود روی سخنش با کی است: — چه بسر من آمده؟ چه بلایی بسرم آمده؟ یک کسی بمن بگوید که این آشفتگی و پریشانی من از کجاست؟ برای چیست؟

سپیدار خاموش بود، تنها سروناز زمزمه میکرد و هوای سرد را خواه ناخواه از میان شاخ و برگ خود عبور میداد.

فیلکا سر برهنه بیرون آمد و آرام تانیا را صدا میزد.

تانیا جواب نمیداد. فیلکا نگاهی به بیرون انداخت و دو باره برگشت و فقط وقتی که فیلکا در حیاط پنهان شد تانیا باطاق رفت. اول باطاق خودش رفت و در آنجا بچه‌ها هنوز دور و بر پدرش بودند. کولیا هم روی صندلی رفته شمعهای سوخته کاج عیدرا عوض میکرد. تانیا همینکه چشمش باو افتاد لحظه‌ای گوئی نفسش برید و سر جایش مستانه تلوتلو خورد. مویش از ژاله خیس بود و لباسش پر برف.

پدر با نگرانی پرسید: — تانیا کجا بودی؟

— رفتم بیرون کمی نفس بکشم، اینجا سرم گیج میخورد.

مادر گفت: — پس بیا روی تخت من کمی دراز بکش.

کولیا از صندلی پایین پرید و نزدیک تانیا آمد:

— صبرکن، من میخواهم هدیه‌ایکه برایت آورده‌ام نشان بدهم. من یک جاهای دوری رفتم تا آخرش آنرا در بساط مرد چینی پیدا کردم.

آنوقت اکواریوم کوچکی که در آن ماهی‌ای طلایی شناور بود باو نشان داد. ماهی درشت بود و دم پهن پایین افتاده‌اش به جامه بلندی شباهت داشت. ماهی بزحمت در چار دیواری شیشه‌ای شفاف جای گرفته بود و مدام سرش به شیشه میخورد. برگهای علف سبز روی آب شناور بودند. کولیا با این هدیه یک قوطی پر از کرم سرخ رنگ، سرخ‌تر از عناب جنگلی، برای خوراک ماهی آورده بود. تانیا آنرا روی پیش بخاری گذاشت.

تانیا گفت: — تو برای خریدن این اینقدر دور تا دکان مرد چینی رفتی؟ بیخود بیخود! من دوست ندارم ماهی را پشت شیشه نگه دارم و مثل ژنیا توی درگاه بگذارم. بهتر است آنرا سرخش کنیم.

ابروی کولیا پرچین و چشمش تیره و تار و غیر قابل نفوذ شد. و مثل اینکه حرف تانیا را نشنید، اما دستش مست شد، اکواریوم در دستش تکان خورد، ماهی دم جنباند، بروی آب آمد و چند قطره آب لب پر زد و بزمین ریخت.

کولیا جلو دایه که نزدیک در ایستاده بود رفت و گفت:

— دایه، تانیا خواهش میکند که این ماهی را با سیب‌زمینی سرخ کنید.

تانیا هم گفت: — بله،بله، سرخش کنید، خیلی خوشمزه است، از نوع ماهی قزل آلاست.

آنوقت تانیا پیش پدرش رفت و دست اورا گرفت:

— پاپا، من وتو امشب باید خیلی با هم برقصیم. تو خوب میرقصی.

و باز پای او، که ساعتی پیش از دویدن زیاد بروی برف کوچه و تلهای برف کوفته شده بود، روی کف صاف اطاق بحرکت درآمد. دختر روی پنجهٔ پا میایستاد تا دستش را روی شانه پدر بگذارد. و وقتی سرش، که هنگام رقص آنرا کمی به عقب میبرد، از این حالت خسته میشد آنوقت بجلو خم میشد و پیشانیش را به بازوی پدر تکیه

میداد. دستهای پدر بدن او را، مانند علف رودخانه که در جریان آرام روییده، بنوسان در میاورد. در آنشب پدر خود را خوشحال و پرنشاط احساس مینمود و مدام لبخند میزد. و این لبخند سرور نشانه آن بود که عاقبت پس از سالیان دراز رنج دوریش پایان یافته است.

مادر هم میان مهمانان در رفت و آمد بود و بسیار خشنود مینمود. اگرچه کند و آرام قدم برمیداشت اما صورتش زنده و گشاده بود و صدایش طنین دیگری داشت.

تانیا با مادرش ویا نادژدا پتروونا هم میرقصید و وقتی خسته میشد کنج اطاق در کنار کاج عید میایستاد.

فیلکا در کنار کاج نزدیک پنجره تنها ایستاده بود. تانیا او را بکلی از یاد برده بود و توجهی باو نداشت.

فیلکا چند بار اورا صدا زد، تانیا با حالتی پریشان باو نگاه کرد.

فیلکا گفت: — فردا یک کسی با کولیا به مرسره میرود.

تانیا پرسید: تو؟

فیلکا سر تکان داد.

— پس کی؟

— ژنیا.

— آ...

تانیا با دست به کاج عید تکیه کرد. کاج تکان خورد و گوی شیشه‌ای افتاد و شکست. تانیا پا بروی شیشه خرده‌ها گذاشت و گفت:

— کولیا دیگر چه از تو خواهش کرد که بمن بگویی؟

دل فیلکا بحال او سوخت و گفت:

— میدونی. من میتونم یک شمع درسته را بخورم.

تانیا حیران باو نگاه میکرد. فیلکا شمع روشنی را از درخت برداشت، فوت کرد و شروع بخوردن آن کرد.

تانیا ناگاه بخود آمد و سراسیمه فریاد زد:

— فیلکا چکار میکنی! آخر این ضرر دارد!

— چی میگی تانیا، هیچ ضرری ندارد. البته خوشمزه نیست اما عوضش خنده داره، نیست؟ خیلی خنده داره.

راستی هم که تانیا بخنده افتاده بود و نمیتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد.

اما در چشمهای فیلکا اشک مانند جرقه از زیر پلکهای کلفتش میدرخشید و همچنان شمع را میجوید و میجوید.

«مثل اینکه گریه میکند؟»

تانیا نگاهی به دور و برخود انداخت تا ببیند آیا کسی فیلکا را بگریه انداخته است.

«شاید شمع تلخ است و او را باشک انداخته؟»

تانیا شمع را بزور از دست او گرفت.

10

— فیلکا، ناخوش میشوی. میدانی، من میخواهم فردا باهم به دبیرستان برویم تآتر تماشا کنیم. آخر تو چرا کارهای بد به بچه‌ها یاد میدهی! نگاه کن!

پهلوی فیلکا برادر کوچکش ایستاده بود و شمع میجوید. اما او بظاهر هیچ تلخی‌ای احساس نمینمود و گویی بدش نمیامد. صورتش با گونه‌های پهنش شوخ مینمود و حالت رضامندی کامل در آن دیده میشد. بچه پرتقالش را در دست داشت.

۱۵

پس از نیمه شب مهمانها رفتند و تانیا به شکارچی، به فیلکا، به نادژدا پتروونا و به پدر و مادرش خوشباش و درود گفت.

به کولیاهم گفت:

— کولیا سال نو را بتو تبریک میگویم، خوشبختی و کامیابی ترا آرزومندوم. خواهش میکنم آنچه هم که در بارهٔ این ماهی بهم گفتیم فراموش کنیم.

و تانیا تصمیم گرفت که دیگر فکر کولیا را بمغز خود راه ندهد و او را فراموش کند.

اما دیر وقت شب تانیا ترسان از خواب بیدار شد. از قوطی کرمیکه کولیا برای خوراک ماهی آورده و تانیا آنرا روی پیش بخاری گذاشته بود، پشه جوانی تولید شده، ویا شاید هم این پشهٔ پیری بود که روی پیش بخاری

گرم شده، جان گرفته بود و وزوز میکرد. در چنین شب سرد زمستانی وزوز پشه برای تانیا وحشتناک بود.

تانیا در رختخواب نشسته به تاریکی نگاه میکرد، وزوز پروبال پشه را می‌شنید و قلبش به شدت میزد.

عجب است که این صدای ناچیز اینقدر او را ترسانده بود!

دختر بخود گفت: «باید کشتنش».

اما پشه باز کمی وزوز کرده خفه شد و خودش مرد.

تانیا دوباره بخواب رفت و صبح سرخوش و خوشدل بیدار شد.

مادر به بیمارستان رفته بود چون کشیک آنروز با او بود. ولی آنروز ازغیبت مادر به تانیا غصه‌ای راه نیافت. در خود آزادی کامل روحی و سبکی جسمی احساس مینمود و گویی سنگینی جسمی‌را ازدست داده بود!

تانیا بخود میگفت: — «یعنی چه! این شادی روحی من از کجاست؟ شاید بخاطر روزهای تعطیل است؟ نه، اینهم نیست ... پس برای اینستکه من امروز با او، پای کاج عید، خواهم رقصید. به سرسره‌هم میروم. اما کاری بکار آنها ندارم. در کناری، پشت تل برفی میایستم و نگاه میکنم که آنها چطور سرسره بازی میکنند. و اگر بندکفش او باز بشود آنرا خواهم بست. بله من بی تردید اینکار را خواهم کرد».

موقعی هم که تانیا دست و رویش را میشست و صبحانه میخورد همه‌اش باین فکر بود. چشمهایش میدرخشید و بنظرش میرسید که هر قدم و هرحرکت دستش تحت تاثیر احساس بی سابقه ایست.

تانیا تیغهٔ کف کفش سرسره‌اش را تیز کرد. بند آنها را محکم بهم بسته بدست گرفت و سگ پیرش‌را صدا زده حبه قندی برایش روی برف انداخت. سگ مدتی بدنبال آن میگشت، پوزه‌اشرا زیر برف فرو میبرد ولی شامه ضعیفش یاریش نمیداد و هرچه کرد نتوانست آنرا بیابد.

با وجود این، ببرک این بار هم بدنبال او راه افتاد. اما ساعتی بعد وقتی بعقل پیرانهٔ خود رجوع کرد پی برد که کار بیهوده‌ای کرده‌است. چون هر دوی آنها ساعتی تمام بیخود و بی جهت در بالای میدان سرسرهٔ رودخانه، پشت تل برف پنهان شدند و انتظار کشیدند ولی هیچکس را ندیدند. همه‌جا خالی وخلوت بود. از طرف دیگر ببرک احساس مینمود که از پشت دماغهٔ پوشیده از جنگل، سوز سرما آرام آرام بکرانه صخره‌ها بر میخورد و برف را از روی آنها بپایین میپاچید و بروی رود میوزید. والبته ببرک پیر محتاط این را برای سلامتی خود حتی خطرناک میدانست.

با همه اینها او با تانیا مدت مدیدی در آنجا ایستادند و بعد از آنجا برگشتند. اما همینکه به جادهٔ پشت کلبه‌های صیادان رسیدند کولیا را دیدند. کولیا بازوی ژنیا را گرفته بود و ژنیا کمی بجلو خم شده روی یخ جاده که

بچه‌های صیادان روی آن سرسره بازی میکردند سر میخورد. هردوی آنها با خود کفش سرسره داشتند.

تانیا بچپ پیچید، در پس کوچه، پشت خانه‌ای پنهان شد و کفشهای سرسره اشرا زیر برف قایم کرد. ببرک پهلویش نشست و نگاهش را ببالا بصورت او انداخت. اما هیچ سر درنمیاورد که تانیا چه بسر دارد.

دقیقه‌ای بعد کولیا از کنار آنها گذشت و آنهارا ندید، اما تانیا باز هم ایستاده بود. ببرک زوزهٔ آرامی کشید چون دست و پایش از سرما میلرزید و حوصله‌اش هم دیگر سر رفته بود. ناگاه بوی استخوانهای مرغ که کولیا غالباً برایش میاورد در دماغش پیچید و وجدانش بیدار شد. جیغکی کشیده از پشت خانه بیرون آمد و بدنبال کولیا دوید. کولیا تیز به عقب برگشت و با تعجب گفت:

ــ ببرک، تو اینجا چکار میکنی؟ پس تانیا کجاست؟

تانیا؟ تانیا هم از پس کوچه بیرون آمد و ایستاد، چون پنهان شدن دیگر بیهوده بود. سرخی صورت دختر بقدری پر رنگ بود که نمیتوانست فقط بر اثر باد سرد خاوری که از صبح بان میوزید باشد.

تانیا سگ را صدا زد: ــ ببر، سگ لعنتی، زود بیا اینجا.

کولیا به تانیا سری فرود آورد و در حالیکه کفشهای سرسره‌اشرا باینطرف و آنطرف تکان میداد، به پیشش رفت و پرسید:

— تو باین زودی سرسره بازی رفته بودی؟ من خیال میکردم که تو با فیلکا به تاتر دبیرستان میروی.

تانیا بیحرکت ایستاده سر را کمی برگردانده بود و اگرچه با غرور حرف میزد ولی کلمات باختیار و بفرمانش نبودند:

— من به سرسره نرفته بودم، می بینی که کفش سرسره برنداشته‌ام. فیلکا راست گفته، من و او به دبیرستان برای تماشای تاتر خواهیم رفت.

کولیا به دستهای تانیا نگاه کرد، بله کفش سرسره نه در دستش بود و نه روی شانه‌اش.

کولیا گفت: — پس راسته، خوب چه بهتر. حالا که اینطور است ببر تو با ما بیا.

تانیا فریاد کشید: — ببر، از جات تکان نخورا

سگ پیر، اگرچه بوی استخوانهای خوشمزه در دماغش پیچیده و مزهٔ آن زیر دندانش بود، همچنان پهلوی تانیا نشسته و از جا تکان نمیخورد. ولی پس از دقیقه‌ای شاید باین فکر افتاد که در چنین وضع دشواری چه باید بکند و لابد برای انجام کارهای شخصی خود بطرف خانه دوید و بچه‌ها را تنها گذاشت.

تانیا هم تیز و تند بدنبال او روانه شد.

میرفت و سعی میکرد سر بعقب بر نگرداند.

دخترک در حالیکه در کوچه روان بود با خود فکر میکرد: «نه، دیگر خودمرا پشت خانه‌ها و تلهای برف

پنهان نخواهم کرد. بند کفشهای سرسره اشرا نخواهم بست و هیچ لزومی هم نکرده‌است که ببندم».

اگرچه از عمر تانیا هنوز چیزی نگذشته و بیشتر مدت عمرش در پیش بود، با خود شرط کرد که در تمام دورهٔ زندگی آینده دیگر لحظه‌ای هم بیاد کولیا نباشد و بکلی او را فراموش کند. راستی هم که در زندگی خوشیهایی بهتر از این وجود دارد...

آخر او پیشترها، حتی همین چندی پیش، مثلاً موقع صید ماهی قزل آلا، یا وقتیکه در صف پیشاهنگان در یک ردیف با دیگران ایستاده بود و غریو پر طنین شیپور را می شنید، این خوشیها و شادیها را می چشید و از آن بخوبی بهره مند بود. حتی همین الان هم فیلکا در دبیرستان منتظر اوست و نزدیک درهای باز دبیرستان دوستان قدیمش ایستاده‌اند و در انتظار شروع نمایش هستند. بالاخره او میتواند با دلی آسوده باطراف خود نگاه کند و در فکر هیچ کس و هیچ چیز نباشد؛ حالا دیگر میتواند با خاطری بی تشویش به تماشای شهر خود بپردازد. و این خود برای او خوشی و شادی بزرگیست. البته شهر کوچک است اما آنهم، مانند تانیا، با آسمانی که به تانیا نیز تعلق دارد و با جنگلهای سیاه کاج و صنوبر دوست یکدل است و هنگام بهار شهبازهای رودخانه‌ای از اوج آسمان به تماشای این شهرک زیبا میپردازند. اکنون، در موسم زمستانهم شهر زیبا ست. البته همه شهر از چوب ساخته نشده : لنگرگاه بزرگ و دبیرستان

و کارخانه ذوب و پالش طلا همه سنگی هستند. از این گذشته چقدر جادهٔ نو از جنگل سر در میاورد و باز به ژرفای جنگل فرو میرود. در دل جنگل از تنوره‌های بلند شب و روز نفس سیاه کارخانه‌ها بیرون میزند و همیشه دود تازه برفراز درختهای سدر نمایان است. آنوقت چقدر ماشین از شهر میگذرد و چرخهای آنها در زنجیر است تا روی یخ نلغزند.

گاهی هم مسگر پیری در شهر میگردد و بر سر هر چهار راه داد میزند: «مس سفید میکنیم، مس جوش میدهیم!» مسگر پیر در موسم بهار کارگاه کوچکش را بر گرده میگیرد و زمستان آنرا به ریسمانی می بندد و روی برف میکشد. بساطش، بر روی برف، مانند سگ کوچکی بدنبالش میلغزد تا زحمت او را سبک کند.

هر کس بکاری مشغول است.

آیا این بد است؟ راستی که نه. پایهٔ زندگی درست بنا شده است!

تانیا مسگر پیر را با نگاه مشایعت کرده با قدمهای بلند و تیز بطرف درهای باز دبیرستان دوید.

نزدیک در دبیرستان بچه‌ها جمع بودند. اما، عجبا، هیچکس بدرون نمیرفت، همه بیرون میامدند. بچه‌ها با سر و صدا به پیش تانیا دویدند و تانیا تا مدتی حرف آنها را نمی فهمید.

آنها فریاد میزدند: — بوران! توفان! نمایش نخواهد بود!

مادرها، پالتوی پوستی بتن، دست کودکان خود را در دست داشتند و بخانه برمیگشتند. بعضی دیگر را پدرهایشان بخانه میبردند.

آلکساندرا ایوانونا از در بیرون آمد و دست همان دخترکی که با قدمهای تیزش غالباً از سر راه تانیا عبور میکرد در یکدستش بود و در دست دیگر دست پسر بچه کوچکی که اخم کرده بود و نمیخواست بخانه برگردد.

آنوقت تانیا با دقت باطراف و ببالا نگاه انداخت و دید که آسمان بدو قسمت بکلی مشخص و متمایز تقسیم شده، یکی تیره و دیگری آبی رنگ است. قسمت تیره بچپ و بطرف خاور بود، و مانند دیوار راستی در آسمان قرار داشت. بیرق برروی برج شهر بکلی باز و گسترده بود. بوران بطرف شهر میامد اما هنوز در اوج آسمان شناور بود و بسطح زمین نرسیده بود.

تانیا از میان دو انگشت هوا را نگاه کرد. هوا تیره بود و تیرگی رو بغلظت میرفت.

دختر نگران و سراسیمه بخود گفت: «الان توفان سر میرسد و آنها روی رودخانه هستند».

آلکساندرا ایوانونا فریاد زنان گفت: — بوران! تانیا زود بخانه برگرد و بهر کس هم که سر راه می بینی بگو.

اما تانیا برنگشته نزدیک دبیر دوید و گفت:

— من از توفان نمیترسم، اجازه بدهید بشما کمک کنم. دخترک را بمن بسپارید. من او را بخانه میرسانم.

— خانه او دور است. کنار رودخانه، نزدیک کشتی های یدکی.

— اهمیت ندارد. من خانه‌اشرا بلدم.

— خوب، ببرش. منهم پسرک را میرسانم. — و باز نگران و ناراحت گفت: — اما نگاه کن، خودت هم زود بخانه برگرد! خوب.

تانیا بعجله جواب داد: — من میدانم چه بکنم. شما هیچ نگران نباشید.

تانیا دست دختر را گرفت و هر دو در کوچه دراز میدویدند. اگرچه نیمروز بود مردم تخته‌های پشت پنجره را می بستند و در اطاق چراغ روشن میکردند.

دو دختر تند و بی توقف میدویدند. فقط سر چهار راهها باد مانع آنها میشد.

تانیا از بالای بلندی کشتی‌های یدکی را، که حتی دکل آنها را برف گرفته بود، و در طرف راست آنها میدان سرسره را دید. سطح پردامنه و صاف یخ از برف پاک بود. در کناره‌های میدان گیرلاند * هایی از شاخ و برگ صنوبر

---

* گیرلاند — زینت‌های زنجیر مانند، که از شاخ و برگ درختان میبافند و هنگام جشن خیابانها و میدانهارا با آن زینت میدهند. (مترجم)

به چوبهای کوبیده در یخ آویخته بود و مانند طنابهای کشتی بادی توفان زده تلو تلو میخورد. دورتر از میدان سرسره، گردباد برف، مانند گلهای سفید با شاخه‌های نازک، بر سرکوهها بآسمان تنوره میکشید. در میدان سرسره کسی نبود فقط دو هیکل خرد و ریز بچشم میخورد که دست یکدیگر را گرفته در کنارهٔ میدان سر میخوردند.

تانیا از کوره راه بپایین دوید، در ساحل رود همچنان میدوید و گاهی به میدان سرسره و گاهی به دخترک کوچک که از شدت دو به نفس زدن افتاده بود نگاه میکرد.

دو دختر لحظه‌ای ایستادند.

دختر کوچک گفت: — اینها از ما هستند. چرا صداشان نمیزنی؟

تانیا بجای جواب دست دخترک را روی قلبش گذاشت و گفت:

— ببین چطور میزند.

— گوشهایم را سرما زده، هیچ نمیشنوم. توفان دارد بما میرسد و آنها هنوز به سرسره بازی سرشان گرم است. چرا صداشان نمیزنی؟

تانیا باز جوابی نداد. فقط دختر را بغل زده بخانه‌اش که در کنار ساحل بود برد.

پس از دقیقه‌ای تانیا دو باره در آستانه در پدیدار شد و تنها بود. از آنجا بپایین، بروی یخ رود پرید و از میان کشتی‌های یدکی پیش میرفت. پاهایش در برف فرو میرفت و

غرقه میشد. او تصمیم گرفت عجله نکند، آرام آرام قدم بردارد و از جاده تنگ بگذرد. بگذار توفان سر برسد و برف بچشمهای او بزند و میدان سرسره و رود و کوه و گیرلاندهای بافته از شاخ و برگ کاج را از برف پر کند. او شتاب نخواهد کرد. کند و آرام بمیدان سرسره خواهد رسید و با لحنی خشن بآنها خواهد گفت: «تا وقت باقی است بخود بیایید و بخانه برگردید. اما هیچ خیال نکنید که من فقط برای همین باینجا آمده‌ام که اینرا بشما بگویم. نخیر، من آمده بودم که دخترک کوچک را بخانه‌اش برسانم و از قضا شما را دیدم. و این اتفاق خیلی بشما کمک کرد، چون می‌بینم که از خود بیخود شده‌اید و هیچ چیز را نمی‌بینید. اما من خودم خیلی خوشم میاید که اینجا، پیش از توفان گردش کنم. ممکن است حرف مرا باور نکنید، هر طور میل شماست. اما آخر می‌بینید که من آهسته و گردش کنان پیش شما آمدم و حالا هم همینطور گردش کنان بر خواهم گشت».

تانیا با خود اینطور میگفت ولی در حقیقت هردم قدمش تندترمیشد تا بجایی رسید که پنداری روی دو پای خود پرواز میکند. از کنار کشتی‌های یدکی یخ زده میدوید و هوای توفانی در گوشهایش صدای زنگ میکرد. کوره راهی را که او در پیش گرفته بود کوتاهترین راه بود و دخترک بزودی بمیدان سرسره رسید. اما در آنجا هیچکس را ندید. تمام رودخانه و ساحل را، که از بلندیهایش گویی دود برمیخاست، از نظر گذراند و ناگاه، بی آنکه انتظار

آنرا داشته باشد، کولیا را در نزدیکی خود، تقریباً در پیش پای خود دید. کولیا، در کنار گیرلاندها که از وزش باد پاره شده افتاده بود، بروی برف نشسته و ژنیا در کنارش بود. هوای تیره و تار توفانی داشت جلو خورشید را میگرفت.

تانیا با سینه به شاخه‌های گیرلاند برخورد و به ژنیا گفت:

— مگر کور هستید، نمی‌بینید، الان توفان سر میرسد. آلکساندرا ایوانونا دستور داده است که بخانه برگردید.

تانیا همینکه اینرا گفت متوجه شد که ژنیا را چنان ترس برداشته که بخود میلرزد.

تانیا با نگرانی پرسید: — چه شده؟

ژنیا لرزان گفت: — همه اینها تقصیر کولیا ست. او دلش میخواست بامن سرسره بازی کند. باد خیلی شدید است و من میترسم.

کولیا گفت: — چرا دروغ میگویی. برعکس تو صبح دلت میخواست با من به سرسره بازی بیایی.

ژنیا با خشم جواب داد: — تو از فیلکا خواهش کردی به تانیا بگوید که ما صبح اینجا میاییم یا من؟ هاه؟

ولی تانیا بحرف آنها گوش نمیداد و با دلسوزی بطرف کولیا خم شد.

رنگ کولیا پریده، دستش بپایش بود و نمیتوانست از روی تل برف بلند شود.

کولیا به ژنیا گفت: — یالا پاشو برو! اصلاً هر دوتان بروید! من تنها میمانم.

ژنیا در حالیکه سخت میلرزید گفت: — من میرم خانه.

تانیا شانه‌های او را گرفته رویش را بطرف شهر چرخاند و گفت:

— برو. اما پیش از آنکه بخانه بروی، به فیلکا خبر بده که ما اینجا هستیم، چون مادر من خانه نیست.

— نه، من راست میرم خانه. میترسم. الان توفان شروع میشود.

ژنیا، در حالیکه صورتش را با آستین از باد پوشانده بود، بطرف سربالایی ساحل دوید.

تانیا نزدیک کولیا روی یخ نشست و شروع به باز کردن بند کفش سرسره او کرد و پرسید:

— پات ضرب دیده؟ درد میکند؟

کولیا جوابی نداد.

دور و بر آنها همه چیز: رود و یخ و آسمان رفته رفته تیره‌تر میشد.

انگشتهای تانیا یخ زده بود و او آنهارا هر دم بین دو زانویش میگذاشت و گرم میکرد. کولیا سعی میکرد ناله نکند. تانیا دست او را گرفت. کولیا برخاست و دو باره روی برف نشست.

تانیا باز با نگرانی پرسید: — پات شکسته؟

— نه، بنظرم رگ برگ شده. این ژنیای احمق سرسره بازی بلد نیست.

بعد کولیا بخنده افتاد و تانیا تعجب کرد که چه جای خنده است!

شاید اورا مسخره میکند؟ شاید به دلسوزی و نگرانی او میخندد؟ شاید پایش اصلاً درد نمیکند و خودشرا بیخود به شلی زده است؟

کولیا خندان گفت: — روی جاده نگاه کن. ببرک کفشهای سرسره‌اترا بدندان گرفته دارد میاورد. من فهمیدم که تو آنها را یک جایی قایم کرده ای.

دختر بجاده نگاه کرد.

بله، ببرک از روی یخ میدوید و بند کفش او را بدندان گرفته ازپس سر میکشید. وقتی نزدیک شد کفشها را نزدیک پای تانیا گذاشته در کنارش نشست و تشکر و امتنان شایانی را انتظار داشت. تانیا با دست یخ زده‌اش بدن سرد او را نوازش کرد. اما حالا کفش سرسره بچه دردش میخورد و ببرک از کجا آنهارا پیدا کرده؟ لابد درپشت خانه های صیادان از زیر برف درآورده، توی کوچه ها، ترسان از راهگذرها و در حالیکه باد سخت مدام او را بروی برف غلتانده، بدنبال خود کشیده و تا اینجا آورده است. چه زحمتی کشیده وآنهم بیهوده! حالا کفش سرسره بچه درد او میخورد!

تانیا گفت: میدانی چه باید بکنیم؟ مادرم خانه

نیست که باو خبر بدهم تا چاره‌ای بکند. بجز ببر هیچکس نیست. اگر تو نمیتوانی خودت بیایی من ترا روی دست تا خانه صیادان خواهم برد. اینجا ماندن ممکن نیست. تو نمیدانی در این سرزمین توفان برف یعنی چه.

کولیا سر سختانه جواب داد: — من از توفان شما نمیترسم. اگر تو خیال میکنی که من از این رودخانه گود شما میترسم و بهمین جهت آنروز برای نجات بچه گربه به آب نزدم اشتباه میکنی. هرچه دلت میخواهد خیال دن اما اشتباه میکنی. حالا هم اگر میترسی مرا بگذار و برو.

— نه، من خودم از توفان نمیترسم. نگرانی و ترسم بخاطر تست. میدانم که توفان خطرناک است و باتو می مانم.

آنوقت در کنار کولیا روی برف نشست و با مهر و محبتی که دیگر نمیخواست آنرا پنهان نگه دارد بروی کولیا نگاه میکرد. اما در صورتش نگرانی آشکار بود.

کولیا سر پایین انداخت و گفت:

— من بپدرم قول داده‌ام و باید بخانه برگردم.

تانیا باز تکرار کرد: — میدانی حالا چه باید بکنیم؟

آنوقت نگاه از کولیا برداشت و همچنانکه در فکر بود مدتی به ببر که لرزان روی برف نشسته بود نگاه کرد. بعد ناگاه مصمم ازجا برخاست.

گویی آسمان از کوه بپایین میامد و مانند دود در تنگه‌ها پهن میشد. هوای تیره رفته رفته نزدیک تر میشد

و در پشت صخره‌ها جای میگرفت. اما باد وحشتناک هنوز از پشت دماغه شنزار سر بیرون نکرده و برف از بالا بپایین نمیریخت. بوران آرام آرام به پیش میامد.

تانیا گفت: — ما هنوز وقت داریم. در خانه فیلکا سورتمه و سگ هست. من هم سورتمه‌رانی خوب بلدم. سورتمه‌را اینجا میاورم. وقت داریم. همین جا منتظر من باش. من ترا بخانه، پیش پدر میرسانم. فقط نترسی ها. ببر باتو همین‌جا میماند، هیچ جا نمیرود.

تانیا ببر را روی تل برف نشاند و به نشانهٔ رضایت مندی و امتنان دستش را دم دهن او برد تا بلیسد. سگ نشسته و با وحشت چشم بسوی شمال دوخته بود، از آنجا بوران داشت برف را به پیش میراند و جنگلها را در کوهسار بجنبش در میاورد.

تانیا بطرف ساحل دوید.

و در حالیکه سر را پایین انداخته و سینه را سپر باد کرده بود از کوچه های پر تل برف میدوید. در همه خانه‌ها بسته بود. فقط در خانه فیلکا چارطاق بود، چون در همان لحظه فیلکا و پدرش با سورتمه داخل خانه شده بودند. فیلکا دم دالان خانه ایستاده بود و برف اسکی هایش را میریخت. و همینکه تانیا را نفس زنان در کنار خود دید از تعجب قدمی بعقب برداشت. سگها که هنوز آنها را از سورتمه باز نکرده بودند روی برف نشسته بودند. چوب بلند سورتمه‌رانی هم روی برف افتاده بود.

تانیا مهار سگها را بدست گرفت و بروی سورتمه پرید.
فیلکا ترسان فریاد کشید: — تانیا، چکار میکنی؟ احتیاط کن! سگها درنده هستند!
— ساکت شو، فیلکای عزیز، خاطرت جمع باشد. نترس، من باید هرچه زودتر کولیا را بخانه برسانم. درسرسره پایش در رفته. با سورتمه تو پیش او میروم. از راه رودخانه نزدیک است.
آنوقت با چوب سورتمه رانی به سگها اشاره کرد و بلهجه‌ی نانایی بآنها نهیب زد. سگها از خانه بیرون دویدند.
تا فیلکا از دالان بیرون دوید و اسکی بپایش بست، سورتمه دیگر دور شده بود. با وجود این بدنبال تانیا می‌سرید و با تمام نیروی خود فریاد میکشید:
— توفان، توفان، کجا میروی؟ صبر کن، من هم با تو بیایم.
اما تانیا دیگر فریاد او را نمی شنید.
مانند شکارچی حقیقی روی سورتمه نشسته بود و آنرا ماهرانه به پیش میراند و چوب راندگی دردستش حاضر بود و عجیب آنکه سگها، با آنکه صدای تانیا برایشان آشنا نبود، فرمانبرداری میکردند.
فیلکا ایستاد، چون باد سخت به شانه‌اش میزد و اورا روی اسکی فرو می‌نشاند. اما او بعقب برنگشت.
کمکی صبر کرد و در بارهٔ توفان و تانیا و خودش در فکر بود. وچون باین نتیجه رسید که کار خوب آنستکه

هدفش خوب باشد، پس راه دژ را در پیش گرفت و رو بباد بطرف خانهٔ پدر تانیا روانه شد.

در مدتیکه او بخانهٔ پدر تانیا میرفت سگها تانیارا به میدان سرسره رساندند و همینکه سورتمه نزدیک کولیا رسید تانیا چوب بلند را با قوت بین چارچوبه سورتمه برد و ترمز کرد. سگها هم ایستاده بی آنکه بهم بپرند روی برف دراز کشیدند.

کولیا بزحمت برخاست و از درد تلو تلو میخورد. با وجود این لبخند میزد و حتی رضایت و خرسندی از صورت سرما زده‌اش آشکار بود. اول بار بود که او سگهای به سورتمه بسته میدید و میبایستی باسورتمه بخانه برود.

کولیا گفت: — آفرین تانیا، خوب فکری کردی — آنوقت لحظه‌ای سورتمه سبک را که پوزه و سبیل نهنگ بآن کوبیده بودند و سگهای دم بریده را که برف میخوردند تماشا کرد و باز گفت: — این سگها آنطور هم که فیلکا همیشه بمن میگوید هارو درنده نیستند و چنان قوی هم بنظر نمیایند فقط کمی از تازیهای ما بزرگترند.

اما تانیا که بهتر از کولیا با هاری و خلق وخوی رام نشدنی و میل دائمی آنها به آزادی و خلاصی از بند آشنایی داشت حتی یکقدم از سورتمه دور نمیشد. فقط لحظه‌ای سر برگرداند تا با احتیاط دست کولیا را بگیرد و او را روی سورتمه بنشاند. بعد ببرک را، که از ترس میلرزید، روی دست گرفت و به سینه‌اش فشرد، بعد بروی سورتمه پرید

و سگها را به پیش راند. جنبش و جست و خیزش بجا و موزون بود و نگاه تیز بینش به برف جاده، که از باد و توفان داشت مانند ریگ روان بحرکت درمیامد، دوخته شده بود. ولی وقتی سر برگرداند تا کولیا را ببیند نگاهش با نگرانی بسیار آمیخته بود.

— پات خیلی درد میکند؟ یکخرده دیگر صبر کن. زود زود میرسیم. اگر پیش از سر رسیدن توفان بخانه برسیم خیلی خوبست.

کولیا در تعجب بود. چون در چشمهای پر نگرانی و احتیاط تانیا، که زیر مژگان سرما زده‌اش میدرخشید، و هم چنین در سراسر وجود او مفهوم و معنای تازه و بکلی نا آشنایی می یافت. گویی که سوار براین سورتمه سبک پاسگهای درنده از میان برف سوزان که در برخورد با صورت پوست آنرا میخراشید، هر دوی آنها به سرزمین نادیده و ناشناسی رهسپارند. کولیا در اینموقع دامن جامه تانیا را گرفت تا از سورتمه بزمین نیفتد.

توفان که برف تندو ریز را مانند رگبار بزمین میریخت و هوا را تاریک کرده بود، و همچون رعد در میان صخره‌ها میغرید، داشت مانند دیوار سفیدی به پیش میامد و جاده را میگرفت.

تانیا، که دیگر از غرش باد کرشده چیزی نمی شنید، با چشمی تیره و تار دید که اسبی بطرف او میتازد و گویی میخواهد خود را از این دیوار سفید بیرون بیندازد. سوار که

بود و اسب که را میخواست از بوران بیرون بکشد — تانیا نمیتوانست اینرا ببیند. او فقط حس میکرد که سگها با قهر و غضب بسوی اسب و سواریسل میکشند و او با فریادی بلند و وحشیانه بآنها نهیب میزد. کولیا معنا و مقصود این فریاد را نمی فهمید اما خود تانیا خوب میدانست چرا چنین هولناک و وحشیانه فریاد میکشد، چون میدید که سگها دیگر بفرمانش نیستند و بیشک هر جانداری را بر سر راهشان ببینند پاره پاره خواهند کرد و حتی خود آنها هم هر دو در معرض هلاک هستند.

تانیا چوب بلند سورتمه‌رانی را درست مانند نیزه تکان داده با تمام نیروی بازو آنرا در برف فرو کرد تا ترمز کند. چوب تا نیمه در برف فرو رفت و شکست. آنوقت تانیا ثانیه‌ای سر بعقب برگرداند و کولیا در این ثانیه دید که وحشت و هراس از صورت تانیا میبارد. تانیا فریاد کشید:

— سورتمه را قرص بچسب!

آنوقت تانیا ببرک را روی سر بلند کرده آنرا دور از جاده پرتافت تا سگهای سورتمه را متوجه او سازد. ببر بازوزه ضعیفی بروی برف غلتید. بعد، انگار که فهمیده بود چه باید بکند، زود برخاسته با عوعوی بلندی در کنار گله سگ بدو افتاد. وبعد، گویی که خودرا برای فداکاری و مرگ آماده ساخته بود، از گله پیش افتاد. سگها متوجه او شدند. ولی او خود را از جاده بکنار انداخت و گله سگ هم بدنبالش پسل کشید.

در اینموقع مناسب اسب از کنار آنها رد شد.

تانیا بخود گفت: «ببرک عزیز بدبختم!»

ببرک در برف غرقه میشد و بزحمت بالا می جست و خودرا ازبرف بیرون میکشید و از نفس میافتاد. و شاید دراینموقع بعقیده خود انسانها را لعنت میکرد که او را با بدنی زشت و ناجور، پاهایی کوتاه، گردنی بلند و ضعیف ساخته‌اند. با وجود این او این دخترک را بسیار دوست میداشت، چون وقتیکه توله کوچکی بود با این دختر بازی میکرد، بعد باهم بزرگ شدند اما بدبختانه تنها او پیر شد. آیا این عادلانه است؟

آنوقت ببرک در انتظار مرگ روی برف نشست.

تانیا زوزهٔ دلخراش ببر و قرچ قروچ دندان سگها را که از وزش باد سخت خفه میشد، شنید وخم شد تا چیزی نبیند.

سورتمه که دیگر ترمزی نداشت بروی سگهای درهم پیچیده لغزیده بلند شد و به‌پهلو افتاد.

تانیا دست به چار چوبهٔ سورتمه گرفته با سر بروی یخ افتاد و برق از چشمش پرید. لحظه‌ای گویی کورشد. طناب سورتمه مدتی به لبهٔ تیز تکه یخی کشیده شده با فش فشی مارآسا برید و گله سگ که دیگر آزاد شده بود پا بفرار گذاشت.

هیچکس از جا جنب نمیخورد: نه تانیا که پهلوی سورتمه افتاده بود، نه کولیا که دمرو بزمین خوابیده بود

و نه ببرک که با گلوی شکافته آسمان پر توفان را می نگریست. همه چیز در جای خود بیحرکت مانده بود. فقط باد و برف از این سر بآن سر رود میدوید.

پس از مدتی اول تانیا ازجا برخاست. بعد خم شده سورتمه را راست کرد و دو باره خم شد تا کولیا را که داشت بلند میشد کمک کند. به تانیا آسیبی نرسیده بود، حرکاتش مانند پیش نرم و زورمندانه بود و انگار که هیچ اتفاق بدی نیفتاده خونسردانه برف را از صورتش پاک کرد.

اما کولیا که نمیتوانست سرپا بایستد ترسان گفت:

— تانیا، همین جا خواهیم مرد. من چه کار بدی کردم! — درحالیکه اینرا میگفت اشک در چشمانش میدرخشید و پیش از آنکه از مژگانش بگونه سرازیر شود یخ میزد.

کولیا نزدیک بود از سستی و ضعف بدن دوباره بزمین بیفتد اما تانیا او را گرفته بود و نمیگذاشت فرو نشیند. آخرش فریاد کشید:

— کولیا، میشنوی؟ ما نمیمیریم، میشنوی. اما نمیشود سرجا ایستاد. حالا راه بند میاید. میشنوی ؟ کولیای عزیزم، باید راه بیفتیم.

تانیا زورمندانه اورا گرفته بود و چنان ایستاده بودند که گویی یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند. گردباد

برف آندو را لحظه‌ای در میان گرفته بود و بعد باغرش بلندی آنها را بخود آورد.

تانیا با پا سورتمه را به پیش کشید.

کولیا فریاد زد:

— نه، نه، من نمیخواهم. من نمیگذارم که تو مرا روی سورتمه بنشانی و خودت آنرا بکشی.

کولیا میخواست خود را از چنگ تانیا خلاص کند اما تانیا او را رها نمیکرد. صورت سرد آنها گاهی بهم می‌چسبید. تانیا مدام خواهش میکرد و حرفش را تکرار مینمود، اگرچه برایش دشوار بود که حرفش را بگوش او برساند، چون سخن از دهان بیرون نیامده باد شدید خفه‌اش میکرد. باوجود این او دمادم فریاد میکشید: — ما نجات پیدا میکنیم، دیگر نزدیک است، زود باش، نمیشود صبر کرد.

عاقبت کولیا روی سورتمه نشست. تانیا با شال گردنش برف صورت او را پاک کرد. آنوقت دستش را نگاه کرد، دستش خشک بود — تانیا میدانست که در توفان همه بدن باید خشک باشد — بعد بندهای آستین کولیارا محکم به مچ دستش بست.

پس از آن طناب سورتمه را گرفت و آنرا بدنبال خود میکشید. تلهای بلند برف از رو برو به پیش پایش میغلتید و راه را بر او می‌بست. او از آنها بالا میرفت و باز پایین میامد، و همچنان پیش میرفت و میرفت. با شانه‌های خود گویی هوای غلیظ و دونده را، که در هر قدم مانند

علفهای حزنده تا امیدانه بدامنش می‌چسبید، پس میزد. هوا تاریک و پر برف بود و در ورای آن هیچ چیز دیده نمیشد.

دختر گاهی میایستاد، کنار سورتمه میامد، کولیا را تکان میداد و، بی آنکه اعتنایی به نک و نال او بکند، مجبورش میکرد که ده قدم راه برود. اما خودش از نفس افتاده بود، صورتش خیس و پردهٔ نازکی یخ روی لباسش را گرفته بود.

باینطور تانیا مدتی راه می‌پیمود و دیگر نمیدانست شهر کجا و ساحل کجا و آسمان کجا ست، همه چیز در آن هوای تیره و تار محو شده بود. با اینهمه دختر سر را بپایین انداخته پیش میرفت وبا پا راه می جست، و انگارکه در گرمای سوزانی گرفتار شده باشد، عرق از گردن و تیرهٔ پشتش روان بود.

ناگهان صدای شلیک توپ بگوشش خورد. کلاهش را از سر برداشت و گوش کرد. بعد بطرف کولیا دویده او را وا داشت بلند شود و باز کمی راه برود.

در اینحال با زحمت فریاد میکشید اما در باد و توفان فریادش بلندتر از خش خش برگ خشکی نبود:

— شنیدی؟ از دژ توپ شلیک میکنند. شاید بما علامت میدهند.

کولیا با تکان ضعیف و آرام سر حرف او را تایید کرد. رخوت و سستی بیش از پیش در او راه مییافت. تانیا کمربند

او را گرفته، دستش را روی شانهٔ خود گذارد و او را به پیش میراند. سورتمه خالی در جای خود باقی ماند.

از طرف چپ باز شلیک توپ شنیده شد و آنها بصدای آن بطرف چپ برگشتند. این شلیک پرصداتر از اولی بود و در سراسر رودخانه پیچید.

تانیا سینه را بطرف باد خم کرد و استوارتر از پیش بجلو میرفت.

خوشبختانه پاها یی توانا برای پیش رفتن داشت و ریه‌های سالم و نیرومند برای نفس کشیدن در این توفان وحشتناک و دستهایی پر زور برای آنکه دوستش را در آغوش نگه دارد و نگذارد بزمین بیفتد.

اما گاهی ترس برش میداشت و می پنداشت که در این دنیا، در میان توفان هلاک آور یکه و تنهاست.

در صورتیکه مرزداران اسکی سوار در همین باد و توفان بکمک آنها میشتافتند. آنها بخط زنجیر در سراسر رودخانه پیش میامدند. در دست هریک طنابی بود که سر دیگرش را دیگری در دست داشت. باینشکل همه آنها بهم پیوسته بودند و در این توفان از هیچ چیز باکی نداشتند. همان تاریکی و همان تکه‌های بزرگ یخ و همان تلهای روان برف، که مانع راه تانیا بود، در پیش راه آنها نیز قرار داشت. اما سربازان بآسانی از آنها میگذشتند و بآسانی و بی آنکه نفس را بیهوده خسته کنند از آنها بالا میرفتند

و پایین میامدند. و اگر گاهی باد بسیار شدید میشد آنها چنان خم میشدند که انگار میخواستند از زیر آن بگذرند.

بالاخره آنها بهمان جایی رسیدند که تانیا در توفان گیر کرده بود. اما هوا چنان گرفته و تاریک بود که کسی در دو قدمی دیده نمیشد. و دخترک، در حالیکه رفیق ناتوانش را همچنان گرفته بود و با خود میاورد، هنوز خیال میکرد که در میان توفان یکه و تنهاست. او هنوز به پیش میرفت ولی تاب و توانش رو بکاهش بود. از هر وزش شدید باد تکان میخورد، میافتاد، دوباره بر میخاست و دست آزادش را بجلو دراز میکرد. ناگهان احساس کرد که طنابی به آرنجش خورد و طناب را محکم چسبید. ممکن بود که این طناب کشتی یدکی ای باشد که در نزدیکی او در یخ مانده است. باوجود این در حالیکه بکمک طناب به پیش میرفت فریاد میکشید.

— آهای کی هستی؟ بداد برسید! کمک کنید!

ناگهان، بی آنکه انتظارش را داشته باشد دستش به شنل پدرش خورد.

اما در آن هوای تاریک که هیچ چیز دیده نمیشد، نه با چشمانی که از ضربهٔ برف نابینا شده، و نه با انگشتهای یخ زده، بلکه فقط با قلب خود که در سراسر عمر و سراسر دنیا بجستجوی پدر بود، دخترک احساس نمود که پدرش در نزدیکی اوست، او را در این بیابان سرد و تاریک و مرگ آور شناخت و فریاد کشید:

— پاپا، پاپا!

— پدر جواب داد: من اینجا هستم!

— از شنیدن این صدا اشک بصورت دختر، که از ترس و کوفتگی تغییر شکل یافته بود، جاری شد.

— زنده است، زنده است. — تانیا در حالیکه اینرا میگفت کولیارا به پیش پدر راند و خودش لرزان از گریه فرو نشست و پیشانی بزانوی پدر گذاشت.

پدر چمباتمه نشسته شنلش را کند و بچه‌ها را با آن پوشاند.

پدر را چه میشد؟ صورت او هم، که مانند صورت تانیا از نگرانی و تشویش تغییر شکل یافته بود، سراسر خیس بود. شاید او هم گریه کرده بود؟ شاید هم که برف صورتش، در زیر کاسک گرم، از حرارت نفس آب شده بود.

پدر فریاد زد: — فیلکا، فیلکا بما خبر داد.

— فیلکا، فیلکا. — تانیا نام او را تکرار کرد و نمیدانست که او آنجا نیست.

دو دقیقه‌ای آنها در جای خود ماندند و برف برویشان انباشته میشد.

پدر طناب را بسختی تکان داد و هماندم سربازان از چپ و راست، بی آنکه دست از طناب بردارند، مانند گلوله‌های سفید برفی، از میان هوای تاریک نمایان شدند و نزدیک بچه‌ها ایستادند.

پس از همه سرباز بسیار جوان فرولف پیش آمد. برف

ریز سرتاپایش را پوشانده بود. تفنگ بشانه‌اش بود و صورت برف گرفته‌اش دیده نمیشد.

فرولف گفت: — پیداشان کردیم. من میگفتم که حتماً پیداشان میکنیم. چطور ممکن است که نتوانیم پیداشان کنیم!

سربازان خط زنجیر را تنگ کرده بچه‌هارا درمیان گرفتند و سرهنگ و بچه‌ها و سربازان همه در هوای تاریک و توفانی بخانه بر گشتند.

از دژ شلیک دیگری طنین انداز شد.

۱۶

مدتی از آنروز که تانیا دلیرانه و بقیمت جان خود با هوای تیره و ابرهای سرد توفانی دست بگریبان بود و عاقبت پدر او را پیدا کرد و جان و دلش را گرمی بخشید، گذشت.

صبح روز بعد توفان خوابید و هوا آرام شد. آرامش بر فراز رود و کوه و هم چنین در دنیای درونی تانیا نیز برقرار گشت. باد برف را از شاخسار سدر و صنوبر روفت و جنگل رنگ سبز تیره بخود گرفت. و حالا وقتی تانیا بجنگل نگاه میکرد نگاه پر آرامشش فقط متوجه یک نقطه بود و جای دیگریرا در نظر نداشت.

... اما کولیا گوش و گونه‌اش کمی سرما خورده بود.

تانیا با فیلکا هرروز بدیدنش میرفتند و بیشتر روزها هم همانجا ناهار میخوردند.

تانیا دیگر مثل پیش در خانه پدر ناراحتی روحی احساس نمینمود. اگرچه دیدار عادی شده بود و پدرش باشورو شوقی کمتر از پیش او را به شیرینی مربایی دعوت میکرد و نادژدا پتروونا هم وقتی او را در آستانه در میبوسید هیجان پیش را نداشت، با وجود این نان سفرهٔ پدر برای تانیا مزهٔ دیگری داشت و هر لقمهٔ آن بمذاقش شیرین میامد.

هم چنین کمربند پدر هم، که همیشه روی دیوان ولو بود، طور دیگری بنظر تانیا میامد و دخترک گاهی آنرا بکمر می بست.

تا آنوقت تانیا هرگز چنین دلخوشی و شادکامی‌ای احساس نکرده بود.

تعطیل زمستانی هم البته همیشگی نبود و تمام شد. چند روز بود که تانیا به دبیرستان میرفت.

دیگر کتابهایش را بی تسمه و کیف با خود میبرد و همیشه، پیش از آنکه پوستینش را در رخت کن بکند، آنها را روی میز زیر آینه میانداخت.

امروز هم همین کار را کرد.

کتابها را انداخت و یک آستین پوستین را از دست درآورد و چشمش به آینه افتاد، گرچه او دیگر از نگاه کردن

بآن آینه پرهیز میکرد، چون این همان آینه‌ای بود که روزی او را بسختی تنبیه کرد.

نگاهش در آینه متوجه صورت یا چشمهای خود، که در ژرفای آن هنوز مانند پیش سایه‌های سبکی موج میزد، نبود؛ بلکه بچیز دیگری که گویی هیچ رابطه‌ای با او نداشت نگاه میکرد.

درآینه میدید که گروهی از بچه‌ها در عقب او بشکل نیمدایره ایستاده اند. پشتشان به آینه و سرشان ببالا بود و روزنامه‌ایرا که در پشت شبکه آهنی بدیوار آویخته بود میخواندند.

ژنیا که نزدیکتر بدیوار بود میگفت:

— برای یک همچه کاری باید او را از گروه پیشاهنگان اخراج کرد!

پسرک چاقی که در بهار به دبیرستان آمده بود تایید کرد: باید بندازنش بیرون!

تانیا که نمیدانست این حرفها در بارهٔ کی و مربوط به کیست پشت ستون ایستاده بود و برای نزدیک شدن به گروه بچه‌ها شتابی نداشت. از همان دور فهمید که روزنامه آویخته بدیوار همان روزنامه محلی است که دستهٔ پیشاهنگان آنرا آبونه است.

تانیا با خود گفت:

«چه اتفاقی افتاده؟»

بچه‌ها بحث کنان از رخت کن بیرون رفتند و پراکنده شدند.

«در بارۀ کی حرف میزنندو بحث میکنند؟» تانیا اینرا بخود گفته به روزنامه نزدیک شد و آنرا خواند:

«حادثه در دبیرستان.

در دبیرستان شمارۀ ۲ بی نظمی های دیواسا بعمل میاید. دانش آموز سال هفتم، تانیا سابانه یوا، در موقع توفان کولیا سابانه‌یف، دانش آموز همان کلاس را با سورتمه به سرسره بازی برده است. در نتیجه کولیا بیمار شده و تمام تعطیل زمستانی را در بستر گذرانده. و باز دانش آموز همان کلاس، بلولوبسکی که در موقع توفان خود را به دژ رسانیده تا پدر کولیا را ازاین ماجرا با خبر سازد، سرما انگشتهایش را زده و لمس کرده است. البته مرزداران شجاع ما بچه‌هارا نجات داده‌اند. دبیران دبیرستان و مسؤلین تشکیلات پیشاهنگی بچه جهت از این اعمال که خطر جانی در بردارد غافلند؟ چه کسی ضمانت میکند که این دختر دست به ماجرای اوباشانه‌ٔ تازه‌ای نزند و عواقب وخیم تری ببار نیاورد؟ لازم است مسؤلین امور دبیرستان درفکر جلوگیری از این ماجراها باشند».

— یعنی چه؟ — تانیا این دو کلمه را آرام بخود گفت و به دور وبر نگاه کرد ولی هیچکس را بجز فیلکا در نزدیکی خود ندید.

فیلکا راست در کنار او ایستاده بود.

تانیا شستش خبردار شد که کار از چه قرار است. او فهمید که باد سرد و توفان نه تنها از یکطرف و نه تنها بروی رودخانه میوزد، بلکه از دیوارهای کلفت نفوذ کرده حتی در خانه‌های گرم بسر وقت انسان میاید و او را در یک چشم بهم زدن از پا میاندازد.

دست تانیا سست شد و پایین افتاد. پوستین او هم از شانه‌اش لغزید و بزمین افتاد و او حتی دست دراز نکرد تا آنرا بردارد. فقط با صدای خفه گفت:

— فیلکا، آخر اینکه دروغ است!

فیلکا هم با صدای خفه جواب داد: — البته که دروغ است. — آنوقت نگاهی به انگشت خود که در تنظیف بلندی پیچیده بود انداخت و افزود: — انگشت من هیچ درد نمیکند. حالا چه دروغهایی ساخته و پرداخته‌اند که بیا و تماشا کن. حالا گوش کن تانیا، گوش کن ببین چه میگویم.

اما تانیا دهان باز کرده بود و هوا را، که بنظرش سرد و سوزان تر از هوای رودخانه در موقع توفان میامد فرو میداد. گوشش چیزی نمی شنید و چشمش جایی را نمیدید. او گفت:

— حالا چه بسر من خواهد آمد؟

آنوقت سرش را میان دو دست گرفته خود را از رختکن بیرون انداخت و میخواست، بنابعادت همیشگی،

با حرکت و جنبش تند و تیز کمی خود را آرام کند و راه چاره‌ای بیابد.

در راهرو با قدمهای بلند مانند خوابزده راه میرفت. گاه شانه بدیوار میزد و گاه تنه به بچه ها.

سر پیچ راهرو تانیا از کنار پیرمردی که چوب نقشه در دست داشت گذشت و باآنکه او مدیر دبیرستان بود حتی سلامی باو نکرد. پیر مرد با غصه و تاسفی عمیق بدنبال او سر جنباند و نگاهش به دبیر تاریخ آریستارخ آریستارخوویچ آریستارخف که آنروز کشیکش بود افتاد.

دبیر تاریخ گفت: — این همان دختر است.

تانیا همچنان تند و تیز در راهرو قدم میزد و در همهمهٔ یکنواخت بچه‌ها، که هر صدایی در آن خفه میشد، قلبش در جوش و تپش بود. چه میشود کرد؟ همه چیز راه را بر اوبسته بود! در اینحال با خود میگفت:

«پس دوستان کجا هستند؟ کجا هستند دوستان من؟»

اگرچه او خود از آنها دور شد و حالا هیچ نمیتوانست آنها را بیابد.

۱۷

فیلکا خود بهتر از هر کس میدانست که در دل او هیچ فکر دیگری بجز فکر کمک هرچه زودتر به تانیا وجود ندارد. با وجود این او در آنروز نه از رفتار خود راضی بود و

نه از رفتار دوستان دیگر. در اولین لحظه چیزی نمانده بود که در راهرو بدنبال تانیا بدود، اما همینکه در سر پیچ راهرو آریستارخ آریستارخوویچ آریستار خف، با شانه‌های زیاد بالا آمده و عینک بیروح و خونسردش، و دستهایی که چنان در فضا باز میشد که گویی جایی در این دنیا برای دیگران باز نمیگذاشت، ناگاه جلو فیلکا سبز شد. پسرک سر جایش خشکش زد و بهتر دانست به پس برگردد.

در رختکن هم وضع بد بود. بچه ها دمبدم در تاریکی رختکن، بین رخت آویزها، جلو روزنامه جمع میشدند. کتابهای تانیا از روی میز زیر آینه بزمین ریخته بود. پوستینی هم که پدرش در شب سال نو باو هدیه کرده بود روی زمین پلاس بود. بچه‌ها رویش راه میرفتند و هیچ کس به رویه‌ٔ ماهوت و منجوق دوزی و حاشیه پوستی آن که در زیر پا مانند ابریشم میدرخشید توجهی نداشت و دلش نمیسوخت.

فیلکا از آنجا که عادت داشت گاهی در باره پیشامدها فکر بکند، با خود اندیشید که مردانیکه کلاه ماهوتی با ستارهٔ سرخ بسر دارند و نامشان سرباز است اگر در جنگ یکدیگر کمک نکنند چگونه پیروز خواهند شد؟ اگر انسان فقط وقتیکه دوست در پیش چشم است بفکر او باشد و همینکه از چشمش دور شد فراموشش کند این چه دوستی‌ایست؟ اگر شکارچی کاردش را در راه گم کند و وقتی بر میگردد آنرا دیگر نیابد دیگرچه اعتماد و اطمینانی باقی می ماند؟

12*

فیلکا پس از این فکرها، در رخت کن، در میان بچه‌ها که باز آمده بودند تا روزنامه را بخوانند، زانو بزمین زده کتابهای تانیا را جمع کرد. بعد پوستین او را گرفت و زور میزد تا آنرا از زیر پاها بیرون بکشد.

اما کار آسانی نبود، چون پسر چاقی، که تانیا از او خوشش نمیامد، با چکمه نمدی سنگینش روی آن ایستاده بود و نمیخواست از جایش تکان بخورد. پسرک بسر کولیا فریاد میکشید که:

— من میتوانم اینرا هزار مرتبه تکرار کنم و حالا هم میگویم که باید این تانیای ترا از صف پیشاهنگان بیرون انداخت!

کولیا که هنوز کلاه گرمش بسرش بود و فرصت نکرده بود آنرا از سر بردارد، صورت رنگ پریده‌اشرا بطرف او کرده مدتی ساکت و خیره باو نگاه میکرد و از قهرو غضب صدایش بیرون نمیامد. عاقبت با صدایی آرام گفت:

— اگر یک کلمهٔ دیگر در بارهٔ تانیا از دهنت در بیاید، بی آنکه من از این هیکل گنده خرست بترسم، دست و پایت را میگیرم و مثل توله سگ میاندازمت توی کوچه.

پسر با خندهٔ بلندی جواب داد: — تو دست و پای مرا میگیری! تو هنوز کارت بآنجا نرسیده که بتوانی مرا از جا تکان بدهی.

کولیا او را بغل زد. اما چون از بیماری ضعیف شده بود نتوانست او را از جا بکند.

از طرف دیگر پسر دست بطرف او دراز کرد و نزدیک بود با یک مشت او را بکوبد.

آنوقت فیلکا، که دیگر بهیچ چیز فکر نمیکرد، پنجه دستش را، که از ور رفتن با درختهای جنگل بسیار محکم و نیرومند بود، باز کرد و با لبهٔ دست چنان ضربه‌ای بزانوی پسر زد که چرخ زنان بزمین افتاد.

کولیا از ضربهٔ مشت نجات یافت. فیلکا هم پوستین را زود از زمین برداشته تکان داد و به رخت آویز آویخت. باینشکل دریک لحظه دو کار انجام داد و زود بکار سوم پرداخت. و آن این بود که نزدیک پسر، که هنوز از شدت ضربه و از افتادن گیج بود، رفته شانه‌اشرا گرفت و با احتیاط از جا بلندش کرد. بعد با همان انگشت سرما زده، که تنظیف رویش دیگر کثیف شده بود و از انگشت بیرون میامد، او را تهدید کرد و گفت:

— میدانی، تو در شهر و در دبیرستان ما تازه آمدی و هنوز خودمانی نشده‌ای، من از تو خیلی خواهشدارم که اقلاً برای یکدفعه آدم خوبی باشی. من حتم دارم که تو خواهش مرا زمین نمیاندازی.

فیلکا حرفش را بموقع تمام کرد، چون در همان لحظه آریستارخ آریستارخوویچ آریستارخوف جلوش سبز شد. اما اینبار دستهایش پایین افتاده بود و جای زیادیرا نمیگرفت، چون در یکطرفش کوستیا — رهبر پیشاهنگان که مرد جوانی

بود و در طرف دیگرش پیرمرد مهربان، مدیر دبیرستان، ایستاده بودند.

آریستارخ آریستارخوویچ آریستارخوف گفت:

— همین الان تانیا سابانه‌یوا را پیدا کنید و پیش من بفرستید.

بچه‌ها دستور او را شنیدند و کلمه‌ای که در آن نشانی از مهربانی و دلسوزی باشد احساس نکردند.

آنوقت پسرچاق به فیلکا نگاه کرد و فیلکا به او، و هر دوی آنها به کولیا، و هر سه آنها در برابر آریستارخ آریستارخوویچ آریستارخوف سر تعظیم فرود آوردند.

هیچ یک از آنها دیگر نمیخواست با دیگری یک بدو کند و دست بگریبان بشود.

— خوب حالا کجا پیداش کنیم؟ ما او را هیچ جا ندیدیم.

۱۸

تانیا سر درس نیامد. درساعت آخر درس که کولیا و فیلکا او را در کلاس ندیدند نگرانیشان از حد گذشت. مثل دانش آموزان دیگر آرام سر جای خود نشسته بودند اما دست و دلشان بکار نمیرفت، قلم بر نمیداشتند و بدرس هم گوش نمیدادند.

آلکساندرا ایوانونا هم مثل آنها آرام مینمود ولی هوش و حواسش بجا نبود. در صورتش، که گشادگی و زیبایی

آن همه را جلب میکرد، نگرانی نمودار بود و برق ستارهٔ روی سینه‌اش بنظر آنها مانند پیش نبود.

ناراحتیش بخاطر تانیا بود:

— کجاست؟ کجا رفته؟ آخرین درس است و تانیا نه در دبیرستان است و نه در خانه. بچه‌ها چطور ممکن است که ما نتوانیم پیداش کنیم! آخر او در دبیرستان دوستان زیادی دارد.

معمولا منظرهٔ دبیرستان پس از پایان درس عجیب است. همهمه ناگه آرام میشود، همچنانکه باران ناگه برجنگل میبارد و از آن میگذرد، اما برگ سپیدار از سنگینی قطرهٔ باران هنوز در نوسان است و خاموشی در میان صنوبرها پرسه میزند.

در دبیرستان هم، همیشه پس از پایان درس، خاموشی و آرامش برقرار است، فقط گاهی صدای بچگانه‌ای در ته راهرو، مانند آخرین قطرهٔ باران که از شاخه بپای درخت میافتد، بگوش میرسد؛ ویا صدای قدمهای تند کسی بروی پله‌کان سمنتی، مانند برخورد باد با صخره‌ها، شنیده میشود.

ولی آنروز مدتی پس از پایان درس رفت و آمد قطع نمیشد. بچه‌ها دمبدم از این سر بآن سر راهرو راه میرفتند. و یا بحیاط رفته دور و بر سرباز برفی‌ایکه تانیا ماهرانه از برف و یخ درست کرده بود میگشتند. باد نمناک شانه‌های سرباز را جویده بود، از کلاهش قندیلهای یخی آویزان بود،

با وجود این سرباز برفی هنوز دور را می پایید و دریای پرتلاطم را نگاه میکرد.

کولیا به فیلکا گفت: — نکند که تانیا دوباره برودخانه رفته باشد؟

اما فیلکا در این فکر بود که: «شاید هم باز به بیشه رفته، آنجا تنها ایستاده و گریه میکند».

نزدیک در آندو ازهم جدا شدند.

کولیا بطرف میدان سرسره دوید. نزدیک کشتی‌های یدکی از سرازیری کنار ساحل پایین رفت، از جادهٔ پر برف گذشت و به کنارهٔ یخ رسید. رودخانه بکلی منظرهٔ دیگری بخود گرفته بود. همه‌جا، نزدیک و دور، برف آرام و بیحرکت سرجای خود نشسته و هیچ جنبشی از آن دیده نمیشد. تپه و کوه سردتر و رخشان تر مینمود. گیرلاندهای اطراف دیگر تاب نمیخوردند و همه آنها بزمین افتاده زیر برف دفن شده بودند.

کولیا چندین بار تانیارا صدا زد و رودخانه بابرق برفش چشم او را میزد و جوابی نمیداد.

در همین موقع در آن سر دیگر شهر فیلکا هم تانیا را صدا میزد. فیلکا در کنار بیشه ایستاده بود، همچنانکه چندی پیش در بوته‌زار میان بیشه بدنبال تانیا میگشت. در آنروز تازه اولین برف داشت میامد و برف چنان سبک بود که خیال میکردی میتوان تمام بیشه‌را با برفش کف دست گذاشت و با خود برد. اما اینبار شاخه‌های صنوبرهای کهن

از سنگینی برف خم شده بودند و سپیدارهای جوان تا سینه در آن فرو رفته بودند. با وجود این فیلکا از کنار بیشه فریاد میکشید و تانیا را صدا میزد. و اگر اقلاً پادآواز صدای خودش به فریاد و التماسش جوابی میگفت پسرک از شادی بزمین میافتاد و گریه را سر میداد — اگر چه تنها بود و بمقصود نرسیده بود.

بدبختانه کسی جوابی نداد و فیلکا روی برف سنگین به دبیرستان برگشت.

فیلکا و کولیا دوباره دم در دبیرستان بهم رسیدند، بعد باهم به ته رختکن رفته و آنجا با نگرانی زیاد مدتی بهم نگاه میکردند.

عاقبت فیلکا پرسید: — خوب حالا چه باید بکنیم؟

ناگاه صدای گریهٔ خفه‌ای بگوششان رسید. کسی در تاریکی، نزدیک دیوار، آنجا که فراش هیزم بخاریها را می چید، ایستاده بود و گریه میکرد.

— تانیا! — دو پسر سراسیمه فریاد کشیدند و بسمت او دویدند.

وقتی نزدیک شدند دیدند که ژنیا بین دیوار و بخاری چپیده و صورتش پیدا نیست. اوگریه میکرد.

فیلکا شانه‌اش را گرفته او را بطرف خود برگرداند و پرسید:

— تو خانه نرفتی؟

ژنیا گفت: — نه.

— خوب حالا چرا گریه میکنی؟

ژنیا گریان جواب داد: — شاید که... نکند که او دیگر مرده باشد!

آنوقت کولیا بی آنکه چیزی بپرسد و چیزی بگوید، بکنجی رفته بزمین نشست و سر بزانو گذاشت.

ولی تانیا، در بالا، در اطاقیکه به اسباب و اثاث پیشاهنگی اختصاص داشت و در آنروز همه آنرا فراموش کرده بودند، خوابیده بود.

بیرقها و شعارها با چوبهای بلندشان او را از هر طرف در میان داشتند. عکسها، کمی خمیده، از دیوارها آویخته و گویی مانند پرندگان آمادهٔ پرواز بودند. طبلها روی درگاه ولو بود و شیپورها روی میخ های دیوار میدرخشیدند.

اسباب و اثاث پیشاهنگی یا بهتر بگوییم مجموعه اشیاء همیشه بلند آوازه و عزیز، از هر گوشهٔ اطاق باو مینگریست. جدا شدن از آنها، حتی در خواب، چقدر تلخ و ناگوار است! چون ممکن است او را از صف پیشاهنگان بیرون کنند!

میگوییم: حتی در خواب، چون وقتی خواب آرامش بخش وشیرین دانست که این پیشامد برای تانیا بسیار ناگوار است به کمکش آمد، چشمش را نوازش داد وپلکهایش را بست. و دخترک که از اول صبح در گوشهٔ همین اطاق، روی دشک کلفت پر از خاک اره نشسته بود، بخواب عمیق فرو رفت.

ولی این خواب خوش آرامش بخش هم نتوانست جلو اندیشه‌های بخواب نرفتنی او را بگیرد.

جلسه گروه پیشاهنگی بخوابش آمد.

در خواب دید که انگار در همین اطاق که خوابیده است، دوستانش، هریک در جایی، یکی روی طبل، دیگری روی چارپایه و دیگری روی اسب چوبی مشمع پوشیده، نشسته اند. حرکات آنها تهدید آمیز، قیافه‌ها جدی و نگاه آنها درست متوجه قلب تانیا ست.

ناشناسی میگوید: — سخت مجازاتش کنید.

لباس آنشخص عادی و معمولی نیست: به شنلش شانه پوشی دوخته شده، یخه‌اش از پوست سمور است و روی گردنش میدرخشد، اما صورتش پیدا نیست چون موی بلند اطراف آنرا پوشیده.

ناشناس باز میگوید: — محاکمه‌اش کنید! دختر بیرحمی است!

ژنیا گفتهٔ او را تایید میکند: — بله، بله او خیلی بیرحم است. او دستور داد که ماهی قشنگ مرا سرخ کنند. ماهی من از زر ناب بود.

— محاکمه‌اش کنید، او حسود است.

پسرچاق تایید میکند: — بله بله خیلی حسوداست. به کولیا حسادت میورزد، ما همه اینرا دیده ایم. بهمین جهت کولیا را گرفتار توفان کرد تا اورا بکشد.

اما تانیا لال شده، لبهایش خشک شده است و نمیتواند حرف بزند.

ناشناس شنل پوش نزدیک او میاید، در پیشش میایستد، بدنش بچپ و راست در نوسان است.

— دخترک عزیز، من همیشه با میل و رغبت حرفهای ترا گوش میدادم، حالا چرا ساکتی؟

آنوقت تانیا ترسان بطرف دیوار عقب میرود و در قیافهٔ اینمرد گوگول* را، که تصویرش بالای در آویخته است، می بیند. سر بلند میکند تا تصویر را بهتر ببیند. ولی شیشهٔ روی تصویر شکسته، گوگول هم در کار نیست. انکار که بهوا پرید و ناپدید شد.

تانیا با صدای خفه و بزحمت شنوا بدنبال او میگوید: — آخ چقدر من بدبختم! حالا کی مرا پشتیبانی و از من دفاع خواهد کرد؟ هیچ نمیدانم.

آنوقت تانیا نگاهش را بالاتر میاندازد و می‌بیند که: ابرهای روشن در آسمان از کنارش میگذرند و نرم نرمک نظری به پنجره میاندازند. همه آنها قد بلندند و زره پوش، برق زرهشان بزمین میافتد و مانند جویبار کوچکی زمزمه میکند وبسوی تانیا روان است.

دختر پاهایش را جمع میکند و بسبکی از زمین کنده میشود.

آنوقت، بهمان شکل که همه در خواب پرواز میکنند،

---

* گوگول — نویسنده نامدار روسی در قرن نوزدهم. (مترجم)

در هوا میپرد و هیچکس باو نمیرسد. اطاق و درخت محبوب تانیا هم که در کنار پنجره روییده پایین ماندند. اما تانیا چنان ماهرانه از سر درخت پرید که با یک برگ آنهم برخورد نکرد.

اینک روشنایی پردامنه‌ای دور و بر راهی که او در پیش گرفته نور می بخشد.

دختر بر فراز کوهسار راه میرود و بوته زارها در زیر پایش در زمزمه‌اند. اما راه پر نشیب است و بر روی آن سنگ و آب با غلغل و خروش بپایین میلغزند.

و در اوج راه در پیش نظر تانیا جنگل پهناوری که تمام سراشیبی را فرا گرفته پدیدار میگردد، جنگل عجیبی است! تانیا هر گز همچو جنگلی ندیده است. این نه چنان جنگل و بیشه‌ایست که او از بچگی دیده است و میشناسد. شاخه‌های درختهای کوتاه این جنگل درست بر روی زمین پهنند و همه پر از گلهای سفیدند، گلبرگهای آنها در هوای آرام میچرخند و در برابر آفتاب رنگ پشت گلی بخود میگیرند.

اکنون در پیش چشم تانیا کشتزار بیکران چاودار است و دراینموقع آفتاب ناگه تیره و تار میشود و تانیا می‌بیند که ابری پاره پاره و مخوف در انبوه مه بروی کشتزار و بروی او سرازیر میشود. و برق نادیده و ناشنیده‌ای بباریکی مو به کشتزار پر غلغله میزند و تانیا ترسان و لرزان بزانو میافتد. رعد پر صدا و دیرپایی در سراسر آسمان میغرد.

رؤیا تمام گشت ولی تانیا بیدار نشد و رعد همچنان میغرید.

چون دختر کوچکی دم در اطاق ایستاده، طبلی از گردنش آویخته بود. او طبل میکوبید و نگاه میکرد که چوبهای سبک طبل چگونه در دستش درجست وخیزند.

او تمرین طبل‌زنی میکرد.

بصدای غرش این رعد که درسرا سر راهرو می‌پیچید، بچه‌ها از پله‌کان بالا میامدند. اول کولیا و بدنبال او فیلکا وژنیا باپسر چاق که روی پله‌کان پا میکوبیدند. پس از آنها کوستیا — رهبر پیشاهنگان با آلکساندرا ایوانونا — صدای آنها آرام بود واز سقف بر نمیگشت.

دختر همچنان طبل میکوبید.

کولیا دم در ایستاد و منتظر بود تا دیگران برسند.

— بفرمایید، این اطاق آزاد است. ما میتوانیم اینجا جلسه مان را تشکیل بدهیم.

آنوقت در را بازکرد و بی آنکه باطراف نگاهی کند آرام داخل شد. ولی نگاه ناکرده هم در جستجوی تانیا بود، گاه اندیشه وگاه دلش بدنبال او میگشت و فکر او از سرش بیرون نمیرفت.

ناگاه او را در کنج اطاق، روی دشک کلفتی، که برای پرشهای بلند زیر پا میاندازند، دید.

لبش باز شد تا صدایش بزند ولی خودداری کرد. چمباتمه نزدیکش نشست تا شانه‌اشرا بگیرد و تکانش

بدهد، ولی تکانش نداد چون هنوز در خواب سنگین بود و مژگانش مانند سایهٔ برگ تمشک بروی چشمش خوابیده. مژگانش هنوز تر بود ولی اشک برروی گونه خشک شده بود.

کولیا رو بطرف دیگران چرخاند و با دست اشاره کرد. همه نزدیک آمده دختر خوابیده را تماشا میکردند.

— بگذار بخوابد. کارش نداشته باشید. — اینحرف را ژنیا زد. چون او دختر بدجنس و بد قلبی نبود. اگرچه بیشتر از دیگران با حرفهای خود گاهی تانیا را به گریه میانداخت.

ژنیا باز گفت: — حتی ما میتوانیم این جلسه را بی حضور تانیا تشکیل بدهیم، چون کولیا همه چیز را برای ما شرح داد و ما حالا دیگر حقیقت موضوعرا میدانیم.

آلکساندرا ایوانونا کمی فکر کرد. بعد بصورت هریک نگاه انداخت و دانست که همه همین را میخواهند. آنوقت دهانش را با دست پوشاند تا تبسم خودرا از بچه‌ها پنهان بدارد چون لبهایش بی اختیار بخنده باز میشد.

آلکساندرا ایوانونا گفت: — البته که میتوانیم بی تانیا جلسه را تشکیل بدهیم. من بشما اجازه میدهم و خیال میکنم کوستیا هم با من موافق باشد.

کوستیا هم همه‌را نگاه کرد و فهمید که این خواست همه است.

— البته من طرفدار نظم و انضباط پیشاهنگی هستم. اما در این مورد البته میتوانیم. چون تصمیم همگانی است.

پس از آن کولیا فیلکا را بطرف خود کشید وآهسته باو گفت:

— حالا برو باین طبال بگو که من الان میکشمش.

فیلکا از اطاق بیرون رفت.

و ضربهٔ سبکی به تیرهٔ پشت دختر زد. ولی از همین ضربه سبک دختر بزمین نشسته پاهایش را جمع کرد وطبل زدن قطع شد.

فیلکا باو گفت: — اینجا آدم خوابیده وصدای طبل تو گوش عالمی را کر میکند. آخر آدم باید وجدان داشته باشد. تو هم اگرچه هنوز کوچک هستی اما اقلاً باید باندازه ریخت و سن و سالت کمکی وجدان داشته باشی.

پس از آن همه از اطاق بیرون آمده بدنبال هم قدم بر میداشتند. پشت سر همه دخترک طبال میرفت و او هم مانند دیگران نک پنجه قدم بر میداشت و چوبها را بالا نگه داشته بود تا بطبل نخورد.

۱۹

بچه‌ها تانیا را از خواب بیدار نکردند. او خودش، وقتی سکوت وآرامش کامل در دبیرستان برقرار شد، چشم باز کرد و در هوای ارغوانی رنگ غروب براه افتاد و بخانه رسید. آسمان که از شفق رنگین بود دلش را باز و سرش را آرام و شانه هایش را از بار غم سبک ساخت،

اما دلش هنوز ناراحت بود که این پیشامدرا چگونه برای مادر حکایت کند و او را بغم و غصه وا دارد.

در خانه بجز دایه کسی نبود و تانیا برای اولین بار از مادر رنجید.

از دایه چایی نخواست و چیزی نخورد، و با آنکه مادرش بارها سخت قدغن کرده بود، باکفش و لباس در رختخواب خوابید.

و بخود میگفت: «بگذار هرچه میشود بشود. من چه کار بدی کرده‌ام؟ چه کسی مقصر است که چنین اتفاقی افتاد؟ تقصیر کیست که من برادر و خواهری ندارم، و باید تنها در انتظار تنبیه نامعلومی باشم؟ تقصیر با کیست که دایه ما پیر است و در خانه کسی نیست که من یک کلمه با او درد دل کنم؟ تقصیر کیست که من همیشه تنها هستم، هیچ وقت جز خودم کس دیگری را ندارم... تقصیر با کیست؟ آیا تقصیر همه اینها با مادرم نیست؟»

تانیا مدت زیادی در تاریکی دراز کشیده بود تا عاقبت چشمش که مدام متوجه تاریکی بود خسته شد و پلکهایش بسته.

تانیا مثل اینکه بخواب نرفت و آماده بود که بصدای مادر یا بصدای پایش فوراً از جا بپرد، اما نه این را شنید و نه آن را، تا اینکه برعکس مادر شانه او را تکان داد. تانیا چشم باز کرد. چراغ روشن بود ولی خواب از سر تانیا نپرید و در میان اشیاء و احساسات مبهم که او را در خواب

13

فرا گرفته بودند او فقط سرو صورت مادر را، که بطرف او خم شده بود، دید. صورت مادر هم، انگار که سایه‌ای بر آن افتاده، محو و نا مشخص مینمود، هیجان و نا رضا یتی در آن دیده میشد و نگاه خیره اش بیک نقطه متوجه بود. و ناگهان بنظر تانیا چنین آمد که دست مادر بروی او بلند شده و الان است که ضربه‌ای باو بزند. تانیا جیغی کشید و سر جایش نشست.

مادر فقط روی در هم کشید و گفت:

— باز که با لباس خوابیدی! چقدر از تو خواهش کرده ام که اینکار را نکن؟

اما بر تانیا خوب معلوم بود که قصد مادر تنها با لباس خوابیدن نیست.

مادر باز گفت: — پا شو، چایی بخور. من الان در دبیرستان پیش مدیر بودم. مرا خواسته بودند. بلند شو با تو حرف دارم.

تانیا بر نخاست و تکانی هم بخود نداد. دست بکناره تخت چوبی گرفته و همچنان نشسته بود. مادر روی تخت در کنارش نشست. بدنش کمی با بدن دختر تماس یافت ودختر از همین تماس سبک به دلتنگی مادر پی برد.

مادر پرسید: — این چیه در روزنامه برای تو نوشته‌اند؟

تانیا گفت: — دروغه! تو خودت خوب میدانی که دروغه! نکند که تو هم باور کرده باشی؟

صدای تانیا گویی در نتیجهٔ سکوت طولانی آرام و خفه بود. آخر او آنروز بیست کلمه هم حرف نزده بود.

— البته که من باور نکردم، هیچکس باور نمیکند. فقط آریستارخ آریستارخوویچ اصرار دارد که راست است و حتی پیشنهاد کرد که ترا بیرون کنند.

تانیا با صدای گرفته پرسید: — چرا؟ برای چه؟

— حتی حرفهاش و اصطلاحات روزنامه‌ای واداری‌ایرا هم که بکار میبرد خنده‌دار بود، میگفت: «زیرا برای آنکه» تو، باصطلاح او، «کادرهای بچگانه را بدنام کرده‌ای». — مادر لبخندی زد و دوباره گفت: — آره حرفهاش خیلی مسخره و خنده آور بود.

اما تانیا هیچ خوشحال نشد و لبخندی نزد.

مادر ادامه داد:

— من از این خوشحالم که دوستان تو زیادند. بخصوص آلکساندرا ایوانونا برای تو دوست خوبیست. مدیر تان هم مرد با هوش و مهربانیست. او مدتی در بارهٔ تو باپدرت گفتگو میکرد.

تانیا ترسان پرسید: — مگر پدرم هم آنجا بود؟

— آره.

مادر چشمش را نیمه بسته کرد و آشکار بود که صورتش از نگرانی و تشویش کمی لاغر شده است.

— تانیا میدانی؟ من باین دروغهای شاخدار روزنامه هیچ اهمیتی نمیدهم. آنچه که باعث دلواپسی منست

اینستکه تو از کاروبار خودت هیچ با من صحبت نمیکنی. من همه چیز را از دیگران میشنوم: مثلاً راجع به کولیا ویا در بارهٔ بعضی رفتار و خواستها وخیالپرستیهای تو، که بچه‌ها بخاطر آن اسمت را «دینگو سگ وحشی» گذارده‌اند. اما خودت هیچی بمن نمیگویی. آیا از من میترسی؟ یا احترام مادری را فراموش کرده‌ای؟ یا دوستم نداری؟ هاه؟ جواب بده.

تانیا فقط سری جنباند. حرف زدن برایش دشوار بود.

پس از مدتی سکوت با صدایی آهسته و بزحمت شنوا گفت: — من همیشه تنها هستم، همیشه با خودم هستم و در خودم فرو رفته‌ام. — و باز با صدای خفه‌تری افزود: — چرا پدرم ترا گذاشت و رفت؟ تقصیر با کیست؟ هاه؟ جواب بده.

آنوقت مادر یکی دو دقیقه، شاید هم بیشتر، سکوت کرد. تانیا در اینمدت دیگر نیروی آنرا نداشت که حتی یکبار بروی او نگاهی بیندازد.

ولی ناگه صدای آرام و یکنواخت مادر بلند شد، سنجیده و با اراده حرف میزد و سخنش لرزان و بریده بریده نبود:

— تانیا، دخترم، انسانها تا وقتی میتوانند همسر و همبالین هم باشند که همدیگر را دوست داشته باشند، و وقتی که دوست ندارند از هم جدا میشوند. آزادی انسان قانون زندگی ماست.

فقط پس از این جواب تانیا نیروی آنرا در خود یافت

که بصورت مادر نگاه کند. ابتدا نگاهش با احتیاط و بیم آلود، از پایین ببالا و زیر چشم بود، مانند نگاه پرنده کوچکی که پیش از پرواز از روی شاخه دوروبر را می‌پاید تا خطری در آسمان نباشد.

مادر بیحرکت نشسته سر را بالا برده بود. از صورتش رنج و غم میبارید، گویی کسی مدتی او را با سخن ناسزا یا با آهن داغ شکنجه داده، این مهم نیست که از که و با چه شکنجه دیده، در هر صورت شکنجه‌اش سخت بوده.

تانیا بدقت بصورت مادر نگاه کرد و با درد بخود گفت: «چه کسی اورا باین حال انداخته؟»

اما از همین صورت رنگ پریده و رنجیده زیباترین چشمانیکه در دنیا وجود دارد — چشمان پر اشک مادر نگران او بودند و اشک روی مردمک چشم و مژگان و در گوشه، پلک کبودش میدرخشید.

مادر گفت: — تانیا، آیا بهتر نیست که من و تو از این شهر بجای دیگر برویم؟

تانیا با شگفتی و دلسوزی عمیق فریاد کشید: — ماما، تو هنوز هم او را دوست داری؟

آنوقت سر مادر را در برگرفت، گونه‌های سوزانش را به زلف مادر چسباند و نفسش چون نسیم سپیده دم گیسوی مادر را نوازش میداد.

— مادر، عزیزم، بحرفهای من اهمیت نده. نشنیده

بگیر. من دیگر هیچ چیز نمی فهمم. سرم گیج میرود و دنیا جلو چشمم میچرخد.

راستی که در این لحظه بنظر تانیا چنین میامد که دنیا در برابر چشمش میچرخد و شبیه به گوی عجیبی است، شبیه بآن گوی نامفهومی است که ماکسیم جوان در ترانهٔ خود در بارهٔ آن میگوید:

— گوی نیلوفری میگردد و میچرخد.

همواره فراز سر میچرخد و میگردد — *

گه مانند مه پشت پنجره ماتست، گه لاجوردی و درخشان مانند رودبار آشنا و عزیز که از صبح آفتاب‌بران تابیده، و گه مانند باغ و دشتی که تانیا در خواب دیده است.

میگردد و میچرخد و میخواهد فرو افتد...

— مادرجان لازم نیست از این شهر بشهر دیگر برویم. — تانیا آرام آرام میگفت و با مادر اشک میریخت.

۲۰

ژنیا گفت: — عشق جور واجور است.

او با تانیا، در پشت پنجره اطاقش، نزدیک آکواریوم بزرگ که پر از آب تازه بود، نشسته بود.

---

* این ترانه را ماکسیم کارگر، قهرمان فیلم «جوانی ماکسیم» میخواند. (مترجم)

بین آنها دیگر دشمنی وجود نداشت. هر دوی آنها، در ورای شیشه و آب آکواریوم، کوچه را تماشا میکردند، مدتی بود که بهار سر رسیده بود. اما شیشه و آب منظره را تغییر شکل میدادند: ماهیهای کوچک اسیر با تکان دم خورشید جهانتاب را، که در آسمان نیلی شناور بود، خرد و ریز میکردند و بر روی اشعه باریک آفتاب دانه‌های ریزگرد و خاک مانند بند بازان میرقصیدند. مسگر پیر بر سر چار راهها آواز میداد و آهن میکوبید تا مردم را خبر کند و بنظر تانیا مسگر پیر بهار را بگرده کشیده بشهر آورده بود.

تانیا پرسید: — آیا تو تا بحال عاشق شده‌ای؟

— شده‌ام. اما پیشها بود، وقتی که کلاس سوم بودم.

— چطور فهمیدی که عاشق شده‌ای؟

— خیلی آسان. گاهی او بمن میگفت: «ژنیا، مسئله‌ایرا که حل کرده‌ای بمن نشان بده». من میدانستم که اینکار قدغن است، بخودم میگفتم: «نشانش نمیدهم» اما او باز میگفت: «ژنیا، دیگر سر بسرت نمیگذارم، اذیتت نمیکنم، نشان بده» آنوقت دیگه دلم نمیامد و نشانش میدادم. میدانی، کار دله. اما وقتی دیدم که خیالم ناراحته وبکار درسم نمیرسم دیگه ولش کردم. با خودم گفتم: بسه!

تانیا کنجکاوانه پرسید: — آخر چطور تونستی اینکار را بکنی؟

— خیلی ساده. با خودم شرط کردم که دیگه نگاهش نکنم. با خودم میگفتم نگاهش نمیکنم و نمیکنم تا فراموشش کنم.

تانیا کمی پشتش را راست کرد، اما همچنانکه زیر چشم آکواریوم را تماشا میکرد ونگاهی دقیق و بی تبسم بروی رفیقش انداخت. و از ته دل به گونه‌های پفالود و دل خوش و سر بی خیال او که پر از افکار تعجب‌آور بود رشک میبرد. دراینحال آهی کشید و با آه صدای سوت آرامی هم از لبش بیرون آمد.

ژنیا با آشفتگی گفت: — سوت نزن. در خانه بدبختی میاورد.

تانیا هم، در خانه‌ایکه زمستان در آن گلهای نایاب میروید وماهی‌های اسیر در میان گیاههای آبی زندگی میکنند، جلو آه خودرا گرفت تا سوت نزند.

هردوی آنها لحظه ای ساکت بودند.

— بله، درست است، عشق جور و اجور است. — تانیا بی آنکه دیگر یک کلمه حرف بزند ناگاه بر خاست و از خانه ژنیا بیرون آمد.

در کوچه، که نفس بهار برآن دمیده بود، مسگر پیر همچنان بر سر چارراه آواز میداد و آهن بهم میکوبید.

در بیشه کوچک پشت خانه تانیا هم، مانند جاهای دیگر، بوی بهار میامد. درپای سپیدار شمالی علف سبز و بلند شده بود و خزهٔ بهاری چون پوشاک نرمی ریشه کاج و صنوبر را گرم میکرد. درختان سوزنبرگ شاخه‌های انبوه و سنگین خودرا تکان میدادند و باد گرم بخود میدمیدند.

تانیا فیلکارا صدا زد. او باپای برهنه بر شاخهٔ درختی نشسته بود و از آنجا جواب داد. او داشت با چاقویش، که مثل اسکنه تیز و برا بود، مدادشرا میتراشید. روی زانویش کتاب و دفتر دیده میشد.

فیلکا با پشتکار درس میخواند.

تانیا هم بعد از آن پیشامد هولناک که در رودخانه پیشامد، همیشه با او بود. هر دو با هم درس حاضر میکردند و هوش تیز تانیا بکار هر دو کمک میکرد.

دختر شاخه درخت را گرفته بالا پرید و روی آن نشست.

آن درخت، سپیدار شمالی تقریباً بی برگی بود که تنهٔ کجی داشت و برای آنها نشیمن گاه راحتی بود.

فیلکا سرزنش کنان گفت: — فردا روز آخرین امتحان است. آنوقت تو یکساعت تمام غیبت میزنه. خودت البته همه درسهارا میدانی اما اگر کس دیگری نداند و از عهدهٔ امتحان برنیاید برای تو هیچ اهمیتی ندارد. اگر اینطور است بتو قول میدهم که آنکس از عهدهٔ امتحان بر نخواهد آمد. پس از کمی سکوت دوباره فیلکا با سوزدل گفت: — برای اینکه او هم بتواند خوب امتحان بدهد باید کار کند، اما هروقت که بکمک تو احتیاج دارد تو نیستی.

تانیا گفت: — فیلکا، این یکساعته که من پیش ژنیا رفته بودم تو خودت تنها میتوانستی این مسئله را حل کنی.

— اگر من هی فکر کرده باشم و فکر کرده باشم و نتوانسته باشم حل کنم آنوقت چی؟

— پس بیا زود تر شروع کنیم.

تانیا دست دراز کرده دفتر خود را از فیلکا گرفت و همچنانکه زیر چشم شاخ و برگ لرزان از باد را تماشا میکرد گفت:

— اگر دو دایره دارای مرکز مشترکی باشند...

اما فیلکا هنوز مدادش را میتراشید و کارد شکاریش مانند بال کبوتر جنگلی در آفتاب میدرخشید. دراینحال به تانیا گفت:

— نه، صبر کن. اول بمن راستش را بگو. راستی راستی، همانطوریکه دیروز بمن میگفتی، تو میخواهی فردا صبح سحر با کولیا به دماغه بری؟

— من بتو راستش را گفتم.

— پس برای همین استکه قشنگترین لباست‌را پوشیدی و باهمان از درخت بالا میایی و هیچ دلت هم نمیسوزد که خراب بشود؟

— آره.

— خوب اگر کولیا بترسد و نیاید چی؟

— خواهد آمد. — تانیا حرف میزد و چشم از شاخ و برگ درختان برنمیداشت.

— اگر پدرت بفهمد چطور؟

— پدرم نخواهد فهمید.

— از اینهم نمیترسی که یک کسی اینرا باو بگوید؟

تانیا شانه بالا انداخت و گفت: — هیچکس بجز تو از این خبر ندارد، تو هم بکسی نخواهی گفت.

با وجود این تانیا با بدگمانی نگاهی به فیلکا انداخت تا ببیند آیا او مسخره‌اش نمیکند.

اما قیافه فیلکا هرگز اینقدر جدی نبود.

فیلکا هم چنانکه در فکر فرو رفته بود گفت: — من آنجا را خوب بلدم. آنجا همیشه، صبح آفتاب نزده قرقاولها میچرند وخوب میشود شکارشان کرد. بهتر است که تو آنجا نروی.

— من حتماً خواهم رفت.

فیلکا از صدا و لحن تانیا دانست که تصمیمش سستی ناپذیر است.

فیلکا هرچه میتوانست بپرسد پرسید، هرچه میتوانست بگوید گفت. دیگرچه میتوانست بکند؟

او مدتی به تانیا نگاه میکرد. نور آفتاب بر صورت و دستها و جامهٔ سبک و زیبای او موج میزد.

و در این فکر بود که:

«معلوم میشود بیخود اینهمه چیزهارا ازش پرسیدم. او از هیچ چیز نمیترسد».

اما در همین لحظه فیلکا دید که ترس و هول زیادی در چشمهای تانیا هویداست. چنان ترسی که او تا آنوقت در قیافهٔ تانیا ندیده بود.

آنوقت نگران و بی اختیاز تکانی خورد و پرسید:

— چته؟

تانیا ترسان فریاد زد:

— حلزون!

آنوقت دامن جامه‌اشرا بروی شانه کشیده در چنگش فشرد و با وحشت و نفرت چند بار گفت:

— حلزون، حلزون! اینجاست. بدم میاد. زود با کارد ببر!

لحظهٔ کوتاهی فیلکا دو دل بود و به کاردش که با آن شیرهٔ مورچه بدست میاورد و صمغ از درخت میبرید و کارهای مفید دیگر برای تانیا انجام میداد، نگاه میکرد. ولی ناگهان کارد را پیش آورده آن قسمت از جامه تانیا را که او در دستش مچاله کرده بود و میفشرد، برید.

تانیا که ترس و نفرت باو دست داده بود، ابتدا مدتی تکه بریده جامه‌اشرا در دست میفشرد. بعد آرام و ترسان آنرا باز کرد. بجای حلزون وحشتناک تکه چوبی کف دستش بود.

و همینکه چشم تانیا به سوراخ بزرگی که در جامه‌اش بود افتاد، ترس ونفرتش به بهت و حیرت بدل شد. آنوقت از روی تعجب و نا امیدی دست بهم کوفت و گفت:

— حالا فردا با چه لباسی پیش کولیا خواهم رفت؟ فیلکا چرا اینکار را کردی؟

— مخصوصاً کردم. اگرچه تو خودت هم گفتی ببر. خوب، حالا دیگه فردا به محل دیدار نخواهی رفت؟

— با وجود این میرم، میرم، میرم! — تانیا از درخت پایین پرید و در بیشه ناپدید شد.

فیلکا حتی فرصت آنرا نکرد که ببیند او چگونه از لابلای سپیدارهای سفید وسیاه گذشت واز نظر پنهان شد.

گویی گرد بادی سخت دوست فیلکا را از کنارش ربود و بهوا تنوره کشید.

فیلکا مدتی تنها روی درخت ماند. کتاب هندسه از زانویش بروی علف افتاد. موش جنگلی راهراهی، که کنجکاوترین حیواناتی است که در این بیشه در زیر ریشه‌های سپیدار زندگی میکند، نزدیک کتاب دوید و جلو آن ایستاد. در دستهایش فندقی بود و میخواست آنرا به لانه ببرد.

فیلکا از بالا کاردش را بروی موش پرتاب کرد و کارد درست جلو پوزهٔ موش بزمین نشست.

موش فندق را رها کرد و او هم ناپدید شد.

فیلکا آرام‌از درخت پایین آمد. فندق را برداشته در دست گرفت و وزن کرد — فندق سنگین و پر مغز بود. فیلکا مدتی بیحرکت بآن نگاه میکرد و همه‌اش در فکر تانیا بود. و بعد، از آنجا که میدانست که هر فندقی عاقبت باید خورده شود، آنرا زیر دندان گذاشت و شکست.

۲۱

شب بود و شهر در خواب. اگرچه هنگام شب هر صدای دوری نزدیک بنظر میرسد ولی در خاموشی شهر هیچ صدایی شنیده نمیشد. هیچکس در کوچه رفت و آمد نمیکرد. فقط تانیا راه خود را ادامه میداد.

زمانی پیش یکبار او در همین وقت از همین راه میگذشت. اما آن بار فیلکا در کنارش بود و چوب ماهیگیری او را بشانه میکشید. هر دو از سرما کمکی میلرزیدند، چون موسم پاییز بود و در سپیده دم برگ خزان از درخت کنده میشد و بی آنکه بزمین برسد با باد همراهی و همپایی میکرد. ستارگانهم فقط در کنار افق سوسو میزدند. اما حالا ستاره‌ها در انتظار شفق بودند تا با او دوستانه بدرود کنند.

و هنگامیکه ستارگان در خاموشی شب هنوز میدرخشیدند، تانیا تنها در روشنایی آنها بطرف دماغهٔ پر جنگل میرفت.

دختر داخل جنگل شد و جادهٔ پهنی را که روشن‌تر از کوره راه زیر درختان بود در پیش گرفت. سایه درختها و ریشه دراز آنها بر سر راهش افتاده بود. ولی او از آنها ترسی نداشت. فقط گاهی برگ خیس درختی بصورتش میخورد و او را میترساند. آنوقت شاخه را پس میزد و میگذشت. فکر و خیال بمغزش هجوم کرده بود.

او در این فکر بود:

«چکار باید بکنم؟ اگر کولیا از عشق با من صحبت کند، چه باید بکنم؟»

دیشب کولیا پیشش آمد و گفت: «بیا، خواهشش میکنم، بخاطر من بیا. آخر من هنوز طلوع آفتابرا در جنگل ندیده‌ام. بیا».

تانیا هم آمد و پس از لحظه‌ای باهم رویرو خواهند شد.

«چکار کنم؟ اصلاً وقتی بتو اظهار عشق میکنند، اما مادری داری که تو یگانه فرزندش هستی و بجز تو هیچکس را ندارد، چکار باید کرد؟»

تانیا از این فکر کمی بخود میلرزید و بلوز پزشکی مادرش را که پنهان از او پوشیده بود بدور بدن می پیچید.

وجنگل همچنان در پیشش گسترده بود و گذرگاهش دختر را بسوی دماغهٔ پر صخره راهنمایی میکرد.

کولیا در میان صخره‌ها جایی برای خود انتخاب کرده آنجا بانتظار نشسته بود و بطرف جنگل نگاه میکرد. شن‌زار ساحل در زیر ستارگان خاموش شونده روشن و سفید میشد و صخره‌ها، که گویی باران برآنها باریده، میدرخشیدند.

تانیا ناگهان در پیش او پدیدار شد. کولیا او را در بلوز سفید نشناخته از جا پرید و انگار میخواست از او فرار کند. تانیا او را صدا زد. او جواب داد ولی باز مدتی شرمگین بود.

وقت بکندی میگذشت. پسر و دختر خاموش و بی آنکه کلمه‌ای باهم گفتگو کنند به کنارهٔ جنگل برگشتند.

کاج های نک تیز مانند دوکهای پیچیده در نخ در سپیده دم ذودی رنگ سر باسمان کشیده بودند.

دختر و پسر زیر سروناز فراخ شاخه‌ای ایستادند.

کولیا پرسید: — چرا این بلوز را پوشیده‌ای؟

تانیا جواب داد: — برای آنکه آن لباس قشنگی که داشتم و تو از آن خیلی خوشت میامد پاره شد.

— کدام لباس قشنگ؟ من اصلاً یادم نمیاید. در یاد من تنها تو هستی و بس.

تانیا پرسید: — همیشه؟

— همیشه. حتی آنوقتی هم که از تو دورم. این برای من خیلی عجیب است.

تانیا تکرار کرد: — خیلی عجیب است.

بعد هردو درپای درخت نشستند و به خش خش شاخه‌های درخت گوش میدادند. این صدای بیداری وجنبش پرندگان برشاخسار درختان بود. از بالای صنوبری که نزدیک آنها بود زاغچه‌ای بال گشوده پرید و گویی در هوای نیمه تاریک رد پروازش باقی مانده بود.

تانیا در حالیکه به رد پرواز زاغچه نگاه میکرد دو باره گفت: — خیلی عجیب است. این زاغچه هم شبی را در میان شاخه‌های درخت گذراند و پیش از طلوع آفتاب پرید و رفت. خوب، پس من همیشه در یاد تو خواهم بود اگرچه از تو دور باشم؟ من بزودی از این شهر خواهم رفت...

کولیا فریاد خفه‌ای کشید. او دیگر پس از شنیدن این حرف، که در یک چشم بهم زدن تمام امید و آرزوی دلش را بباد میداد، خجالتی از فریاد کشیدن نداشت.

تانیا با تمام نیروی جسم و جان کوشش میکرد که آرامش را از دست ندهد و صدایش آرام باشد.

کولیا پرسید: — میخواهی از اینجا بروی؟

— آره. تصمیم گرفته‌ام. بگذار پدرم با تو و با عمه نادیا اینجا بماند. او زن خوب و مهربانیست. پدرم هم او را دوست دارد. اما من هیچوقت مادرم را تنها نخواهم گذاشت. من و او باید از اینجا برویم. من اینرا میدانم.

— چرا؟ آخر چرا؟ بمن بگو. شاید هنوز هم مثل پیش از من بدت میاید؟

تانیا با صدای خفه گفت: — دیگر از گذشته با من حرف نزن. خودم نمیدانم روزهای اولی که تو باینجا آمدی چم بود. همینقدر میدانم که وقتی شما باینجا آمدید من خیلی میترسیدم. آخر او پدر منست نه پدر تو. شاید هم بهمین جهت بود که رفتار من با تو خوب و عادلانه نبود. من از تو میترسیدم و بدم میامد. اما کولیا حالا آرزوی من اینستکه تو خوشبخت باشی.

کولیا با هیجان حرف او را برید: — نه، نه، من میخواهم که تو، مادرت، پدرت و عمه نادیا همه خوشبخت باشند. آیا نمیشود باین آرزو رسید؟

تانیا اندیشناک جواب داد:— شاید... ممکن است... نمیدانم.

بعد ساکت شد و در آرزوی خوشی و نیک‌بختی پدر و مادر و خودش بفکر فرو رفت.

تانیا ساکت نشسته به تنهٔ سیاه رنگ سرو تکیه داده بود و دلش میخواست بر تکیه‌گاهی استوارتر و مطمئن‌تر از افکار پریشانی که در اندم باو دست داده بود متکی باشد.

اما درخت هم از باد سپیده‌دم که از رودخانه میوزید آرام آرام می جنبید.

طلوع آفتاب، در پی باد، مانند موج به دیواره جنگل برمیخورد و در آسمان دیگر ستاره‌ای دیده نمیشد.

تانیا همچنان بدوز مینگریست، به رود بار که از کوهسار کناره‌اش آفتاب برمیامد نگاه میکرد و دراینحال باز گفت: منهم میخواهم که همه خوشبخت باشند. برای همین هم پیش تو آمدم. اما حالا دیگر باید برگردم. خدانگهدار! آفتاب هم طلوع کرد.

تانیا از روی علف برخاسته پشت به رود و بی آنکه راه را تشخیص بدهد به جنگل رفت.

کولیا بر سر کوره راهی که در کنارش درختهای پرشکوه و آرام سدر از میان سرونازها سر بیرون کرده بودند به تانیا رسید و میگفت:

— تانیا صبر کن. حالا نرو. تو همه چیزهایی‌را که

میخواستی بمن بگویی و برای همین هم باینجا آمدی، هنوز نگفته‌ای.

تانیا با تعجب جواب داد: — من چیزی بنا نبود بگویم. آخر تو خودت بمن گفتی که اینجا بیایم. منهم آمدم. دیگرچه میخواهی؟

پسر هنوز جرئت آنرا نداشت که مهر خودرا با نگاهی بر او آشکار سازد. میترسید که از شرم سرخ شود و سر پایین انداخت.

ولی دختر با نگاهی رام و محبت آمیز باو نگاه میکرد.

آنوقت پسر خم شده لبهایش را بگونه دختر گذاشت و دستش را در دست گرفت.

دختر از کنار او دور نمیشد.

آرامش و خاموشی فرمانروایی میکرد.

در همین لحظه ناگاه دو تیر تفنگ سکوت جنگل را بهم‌زد و پادآواز تیر از کوه بجنگل برگشت. شاخه‌های درخت سدری بتکان درآمد و تذرو سبز زرین بالی جلوی پای بچه‌ها بزمین افتاد.

بچه‌ها از ترس از هم جدا شدند.

قرقاول روی علف دست وپا میزد و باز قرقاول دیگر سفید گوشی پیچ و تاب خوران نزدیک تانیا بزمین افتاد.

بعد از زیر صنوبرهای تنومند پدر تانیا بجاده آمد و پشت سرش فیلکا پدیدار شد.

در دست هر دو تفنگ بود و بالای سرشان دود باروت بین درخت‌ها میغلتید.

پدر گفت: — عالی است.

تانیا نزدیک پدر دوید.

وچنین مینمود که پدر از دیدن تانیا در جنگل ابداً در تعجب نیست. آنوقت با مهربانی زیر بازوی دخترش را گرفت و گفت:

بچه‌ها وقت است که بخانه برگردید. امروز روز آخرین امتحان شماست.

فیلکا قرقاولها را برداشته با تفنگش بدوش انداخت. آنوقت نزدیک کولیا ایستاد و گفت:

— اما ما، داداش، داشتیم اینجا شکار میکردیم. صبحها در این دماغه قرقاول زیاد است.

کولیا سخت میلرزید. فیلکا نیم تنه‌اشرا کند و بشانهٔ او انداخت و زیر بازویش را گرفت.

جاده برای دو بدوی آنها تنگ بود. پس تک تک براه افتادند. تانیا با پدرش جلو بودند.

دختر خود را به پدر میچسباند تا برگهای خیس از شبنم به بدنش نخورد. وگاه بگاه سر بلند میکرد و بصورت پدر نگاه میانداخت. پدر استوار و پای کوبان درجاده پیش میرفت واز برخورد با شاخه‌های تر ترسی نداشت. بازوی دخترش را گرفته بود وگاهی باو لبخند میزد.

— میدانی با این بلوز پزشکی چقدر بمادرت شبیه هستی؟

تانیا از شنیدن این حرف دست پدر را گرفته روی شانه‌ٔ خود گذاشت، همچنانکه نخستین روز دیدار دست پدر بر شانه‌اش بود. آنوقت دست پدررا نوازش کرد و برای اولین بار آنرا بوسید و گفت:

— پاپا، پدر مهربانم، مرا ببخش. من اولها از تو خیلی رنجیده بودم. اما حالا همه چیز را خوب می فهمم. هیچکس تقصیر ندارد: نه من، نه تو، نه مادرم، هیچکس. حالا میفهمم که در دنیا اشخاص زیادی لایق مهر و محبت هستند. اینطرر نیست؟

— درست است.

— آیا تو مرا برای بی عدالتی ها و بدجنسی هایی که از من سرزده است خواهی بخشید؟ دیگر نمیکنم...— آنوقت تانیا آرام پرسید: — حالا بگو ببینم، تو از من نرنجیدی که این صبح زود با کولیا بجنگل آمده‌ام؟

— نه دخترک عزیز. آخر منهم این را میدانم که جنگل موقع طلوع آفتاب خیلی زیباست.

۲۲

بهار بسر رسید. آب رود پایین رفت. سنگها بیرون زد و شن ساحل تا نیمه روز داغ بود.

برق آب خیره کننده تر شد. گرمای تابستان بکوه میزد و عقاب‌ها برای فرار از گرما در اوج پرواز میکردند. فقط گاهی از دریا باد خنکی میوزید و مدت کمی جنگل را بجنبش میانداخت.

تانیا برای آخرین بار در ساحل رود راه میرفت و با همه چیز بدرود میکرد. روی شن، در کنار سایه خود، به پیش میرفت و آب رود تا کنار پایش میدوید و گویی مانند دوست مهربانی بدرقه‌اش مینمود.

دماغهٔ شنی دراز راهرا بر هردوی آنها بست.

تانیا ایستاد. در همین دماغه بود که او دوست میداشت صبحها با فیلکا آب تنی کند. پس حالا فیلکا کجاست؟ تمام صبح را تانیا بیهوده بدنبال او گشته است . شاید از تانیا رو پنهان میکند ومیل خداحافظی با او را ندارد؟

آیا خود تانیا در اینکار مقصر نیست ؟

چون دراینسال، که برای تانیا اینهمه پیشامد نو در برداشت، دخترک دوست خود را بیشتر وقتها بکلی فراموش میکرد، با آنکه درآغاز دوستی باو وعده کرده بود که دوست یگانه‌اش باشد! اما فیلکا او را هرگز فراموش نمیکرد و در دوستی همیشه با گذشت و آسانگیر بود.

باینجهت، حالا درموقع بدرود با شهر و رود و کوه عزیز، فکر تانیا متوجه فیلکا بود، در خاطر از او سپاسگزاری میکرد و بدنبالش میگشت.

دخترک فریاد کشید : — فیلکا، فیلکا!

باد آواز او را تا ته دماغه رساند، در آنجا فیلکا از پشت تل شنی ناگاه برخاست و در کنار رود روی زانو نشست.

تانیا، پای کشان در شن رود، بطرفش دوید و سرزنش کنان گفت :

—فیلکا، مادرم در لنگرگاه منتظر منست. از صبح تا بحال عقبت میکردم. تو اینجا چکار میکنی؟

— هیچی، همینطوری، دراز کشیده بودم.

فیلکا با صدای آرام حرف میزد و چشمهایش نیمه بسته بود. تانیا کمی به حالت غمزدهٔ او خندید و خندان حرف او را تکرار کرد :

— هیچی، همینطور.

و ناگاه ساکت شد.

فیلکاپیراهن زیرش را کنده بود، شانه‌هایش در پرتو خورشید مانند صخرهٔ سیاه میدرخشید، روی سینهٔ آفتاب خورده‌اش حروفی که ماهرانه نقش بسته بود سفید میزد.

دخترک آنرا خواند : «تانیا».

فیلکا شرم زده با دست آنرا پوشاند و چند قدم بعقب رفت، دلش میخواست بکلی دور شود، بکوه بزند، اما رود راه را بر او بسته بود و تانیا قدم بقدم بدنبالش میرفت و میگفت :

— فیلکا وایسا! وایسا دیگه!

فیلکا ایستاد و لابد چنین تصمیم گرفته بود که:

«بگذار ببیند، حالا که مردم باین آسانی همدیگر را ترک میکنند و از هم جدا میشوند، بگذار همه این نام را روی سینهٔ من ببینند و بخوانند».

اما نگاه تانیا باو نبود. او در این لحظه به آفتاب و هوای گرم و برق خورشید که در هوای کوهسار موج میزد، نگاه میکرد. بعد دست‌های خالی فیلکا را بطرف خود برگرداند و نگاه کرد.

آنوقت با بهت و حیرت پرسید:

— چطور، باچی این حروف را روی سینه‌ات نقش کرده‌ای؟

فیلکا خم شده از زیر لباسش که روی شن بود، چهار حرف که از کاغذ سفید بریده بود درآورد. آنها را روی حروف سینه جا داد و گفت:

— من هر روز صبح باینجا میایم و سینه بآفتاب میدهم تا نام تو روی آن نقش ببندد. این اختراع خود منست. دیگر هم مرا مسخره نکن و بمن نخند.

آنوقت پسرک کف دستش را روی گلویش گذاشت و این نشانهٔ اندوه عمیق او بود.

تانیا فهمید که بهتراست دیگر لب بخنده باز نکند. و با مهر و نوازشی که برایش تازگی داشت بچشمهای

او نگاه کرده دستش را آرام و نوازش کنان به سینهٔ او گذاشت و گفت:

– فیلکا، تو هنوز چقدر بچه هستی! آخر همینکه زمستان بیاید و تو لباس گرم بپوشی این نام از سینه‌ات پاک میشود.

فیلکا ابرو درهم کشید و حیران نگاهی باطراف، به شن گرم و رودخانه که مانند درهٔ زرین در میان کوهها پیچ میزد انداخت. پریشانیش اندازه نداشت. چطورشد که او وقتی سینه بآفتاب میداد زمستان را بکلی از یاد برده بود!

عاقبت دستی تکان داد و بخود گفت: – ابله! چقدر من ابله هستم!

اما کمی بعد حرفش را برگرداند و باز گفت: – اما آخر آفتاب خیلی سوزانست. ممکن نیست که هیچ اثری باقی نماند. تانیا، خوب فکرکن شاید اثر کمی باقی بماند.

تانیا پس از کمی فکر گفته او را تایید کرد:

– حق با تست. باید اثر آن کمکی بجا بماند. ممکن نیست که بکلی محو شود. – آنوقت اشک‌ریزان بگفته خود افزود: – و گر نه دوستی و وفاداری همیشگی ما بکلی محو ونابود خواهد شد.

بچه‌ها یکدیگر را در آغوش کشیدند.

باد گرم صورت آنها را نوازش میداد. مرغان جنگلی از بالا بآنها نگاه میکردند.

زمان کودکی سپری شد. چگونه بی خبر گذشت؟ چه

کسی، با چه زبانی، میتوانست اینرا بآنها بگوید؟ اینکار از شن‌زار و جنگل و صحره‌های بیحرکت و پا برجا که همبازیهای همیشگی آنها بودند برنیامد.

تنها رودخانه محبوب آنها که هرگز در یکجا نمانده و همیشه از میان کوههای نیمه تاریک بسوی شفق صبح روان بود، میگفت که در آنجا، در افق دور و ناپدید کشوری جادو وش و سرزمینی روشن و تابناک در پیش آنها گسترده است.

بچه‌ها، در حالیکه در آغوش یکدیگر بودند، نظرشان تنها متوجه یک سمت بود، وچون هنوز هیچ خاطره‌ای از گذشته در پشت سر نداشتند روی نگاهشان نه به پس بلکه به آینده بود.

ولی نخستین اندوه جدایی در دلشان جای گرفته بود.

فیلکا گفت: — خدانگهدار! دینگو، سگ وحشی، خدانگهدار!

دلش میخواست که مثل باران اشک بریزد، اما چون پسر بچه‌ای بود که در دامان جنگل خاموش و در ساحل دریای پرموج بدنیا آمده بود، فقط پهلوی آب رود، روی شن افتاد و دم فرو بست.

تانیا در کنار رود، پای کشان از روی شن میگذشت و باد پاکیزه و خنک، که از همان دریای پرموج برخاسته بود، مدام بصورت وسینه‌اش میخورد.

۱۹۳۸

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خودرا درباره کتاب وترجمه و چاپ آن و هم چنین پیشنهادات دیگر خودرا به نشانی زیر بفرستید:

زوبوفسکی بولوار ۲۱،
مسکو، اتحاد شوروی